



دختر شهر در رہا

خجانه کے

Ketabton.com "بِسْمِ اللَّهِ الرَّعِيبِ الْأَعْرَبِيِّ"

از صبح کہ دنبال خرید عروسی بودم، از خستگی زیات نفسم بلند نمیشود. پاهام
دیگز توان حرکت نداشت با صدای خسته به آسما کہ از پیش داخل یک دکان لباس
میشود گفتم: آسما به جان من قسم دیگہ توان رفتن ندارم تو را خدا دیگہ خرید بمان
برای فردا بریم خانه دیگہ.

آسما- وا فردا کی وخت خرید داریم؟ فردا شب خینه است، خسربره تو امروز قهر

بودن و میگفتن: "ما راوج نداریم که عروس د شب وروز ازدواجش بره بیرون و خرید کنه" امروز اونا به تو اجازه نمیدادن فکر میکنی فردا اجازه میته؟

به حرفای آسما یاد حرفای مادر جهان افتادم. حق با آسما بود اگر امروز خرید هام را پوره نمیکردم فردا اجازه نمیدان پیام. مجبوراً آهسته آهسته و با گام های خسته دنبال آسما راه افتادم، آذان های دیگر بود که طرف خانه ران شودیم. وقت به خانه رسیدیم دیگه از خستگی زیات از دست و پا افتاده بودم، تنها یک نفس بود کی میکشیدم دیگه مرده بودم از خستگی، از خستگی زیات توان رفتن به اطاقم را نداشتم همونجا د دهلیز با مادر جهان و مهمان های آمده نشستم.

با دیدن حال من مادر جهان گفت: وا سر تو چی جبر بود که خودت از دست و پا انداختی؟ به نظر تو د کندهار دوکان نبود یا ما خرید نیماندیمت؟ که تو زود، زود خرید ات را اینجا کردی و خودت از خستگی کشتی.؟

د جواب حرفای اون خاموشی اختیار کردم و هیچی نگفتم تنها سرم را پایین انداختم، که دروازه دهلیز باز شود و یک بچه هفت ساله آمد داخل و رو به من گفت: جهان کاکایم میگه یکبار بیرون بیا کارت دارم.

با اون حرف بچه همه موضوع را فهمیدم! میخواستم از جایم بلند بشم و برم بیرون به دیدن جهان که مادر جهان دستم را گرفت و با روی تروش به او بچه گفت: برو به کاکا جهان بگو که مادر میگفت دیگه تو حق نداری تا شب عروسی زنت را ببینی، بگو تا اون وقت سنگ بزرگ بالای قلبت بان و صبر کو. و باز طرف من نگاه کرد وگفت: وا برای تو هم حرفی خوبی نیست که پیش از شب عروسی شوهرت ببینی و همراهش حرف بزنی..

به حرفای مادر جهان با حیرت و تعجب گوش میدادم! با خودم گفتم: ای دیگه چی رقم کار است؟ ما که د نامزدی یک دیگه را دیدیم و حرف زدیم باز چرا اینا حرف زدن و دیدن ما را تا شب عروسی بند کرد؟ ولی چیزی نگفتم و مجبور باز کنارش

نشستم، فکر طرف جهان رفت میدانستم ضرور میخواد سوال کنه که چرا دیر کردیم؟ و این همه وقت د بازار چکار میکردیم؟ موبایلم نداشتم که زنگ بزنم و خبر بتم بهش من د همین فکرها بودم که اون بچه خورد باز آمد و گفت: جهان کاکایم میگه یک دقیقه بیاد همراهش کار دارم باز زود بره.

با این حرف اون بچه خورد همه زنهای داخل دهلیز شروع به خندیدن کردن و هر کسی یک چیزی میگفت یکی میگفت "جهان تا شب صبر نداره" یکی میگفت: "از همین الان ایور ما را دیوانه کردی دنبال خودت" و خلاصه که هر کسی یک چیزی میگفت و من گز، گز از شدت شرم داخل زمین میشوادم و بترش این بود کی میفهمیدم جهان کدام حرف عاشقانه یا هم دلتنگی من نداره... بعد از پیش آمدن اون حادثه و حرفا د دل جهان درباره من شک افتاده بود اونم شک بیحد و اندازه زیات تا این حد که عروسی که کرار بود یه سال بعد کنیم د یک ماه جهان خان زمین و آسمان را یکی کرد تا زود عروسی کنیم بحدی رفت و آمد و به پدرم گفت: من عروسی میخوام تا حد که پدر و مادرم شکی شون که ایطو نباشه من حامله باشم و جهان خان ایرقم عجله داره و عروسی میخواد؟

با صدای مادرم از دنیا فکر برامدم..

مادرم- برو دخترم ببین جهان بچیم چیکارت داره؟

با حرف مادرم از کناره مادر جهان بلند شادم پیشانی او تروش بود انگار از کار پسرش ناراض بود! ولی چیزی نگفت از پیش روی چهار دانه زن برادرهای جهان که با خنده و پسخند نگاهم میکرد و از نظر شیطان روقیه طرف حویلی روان شادم. که جهان خان با پیشانی تروش طرف دروازه خانه در حال قدم زدن دیدم، با دیدن من از قدم زدن ایستاد میشه و طرف من نگاه میکنه. اهسته اهسته طرفش نزدیک میشم که خطهای پیشانییش دیگه هم زیات میشه، از نوک انگشت پا تا موی سرم را با زبر و زیر نگاه میکنه و با همو پیشانی تروش میگه: چرا ناوخت کدی؟

با لحن آرام میگم: آسما گفت امروز خرید تمام کنیم بخاطر که فردا نمیشه.
جهان خان- چرا نمیشه؟ الان تو چی میخردی که ایقدر وخت گرفت؟ و بیخی شب
شود؟ اممم؟

نگاهش میکنم میدانم دنبال بهانه میگرده میدانم دلش شک افتاده و یک حرف هزار
بار بالا پایین میکنه همه این حرفا را میفهمم و هیچ چاره همراهم نیست و نمیدانم
چطور ای شک جهان را از بین ببرم؟ نمیدانم چکار کنم که جهان باز مثل روز اولش
بشه؟ تنها هسته میگم: مادرت امروز اجازه خرید نمیداد فردا که بیخی نمیداشت
برم.

جهان- این الان چی خرید بود؟ من بهت گفتم من همراهم میرم ولی گفتی: خرید
زنانه است. این خرید زنانه اش باز چی رقم است؟
با نگاه درمانده سیل میکنم که شاید دیگه سر و بر این حرفا را کنار بزاره ولی جهان
همو رقم با نگاه مشکوک و با دقت نگاه میکرد و منتظر جواب من بود. از شرم سرم
را تاین میندازم و از مجبوری بخاطر این که جهان دیگه هی سوال جوابم نکنه میگم:
... او. اون چ... چیز میخریدیم...

جها با لحن بی حوصله گفت: چی؟ چی میگرفتین؟ خوب درست بگو.
از قهر و شرم زیاد مثل لبو سرخ میشم و در یک حرکت با خشم میگم: لباسهای زیر
میگرفتم.

این حرف میزنم و از خجالت و شرم زیات سرخ میشم دلم میخواست زمین دهن باز
کنه و من درسته قروت بته. چند ثانیه جهان هیچی نگفت وقتی سرم را بلند کردم
نگاه شیطان جهان دیدم که بعد از گذشت چند ماه امروز این نگاه شیطنت امیز و
شوخش را دیدم. هم حیران بودم و هم خوشحال! البته یکم هم خجالت میکشیدم
رویم را دور دادم و طرف خانه روان شادم دلم میگفت صدایت میزنه یا حتما یه
حرفی بهت میزنه ولی هیچ! اون هیچی نگفت.

با این کار جهان نمیدانم چرا ولی دلم ازش گرفت، من دلم میخواست اون مثل گذشته همراه حرف بزنه، خواهش کنه دلم میخواست ناز کنم و اون نازم را بخره. ولی الان کار اون شوده بود شک سوال های بیجا کجا رفته بودی؟ با کی رفته بودی؟ چرا رفته بودی؟ چرا ناوخت کردی؟ چرا ایرقم کردی؟ و چرا اورقم کردی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ د این یک ماه کار جهان شوده بود چرا؟ د هر حرف و کار چرا؟ جهان صدایم نمیزنه و منم پشت سر بر نمیگردم و همی رقم دل گرفته داخل خانه میشم با دیدن من همه یک لبخند معنا دار میزنن! و من از نگاهی اونا خجالت میکشم و با عجله داخل اطاقم میشم.

به اطاقم نگاه میکنم به اطاقی که الان یک چند چیز ناچیز داخلش مانده و دیگه همش را مادرم د بکس انداخته، دلم ناگهان گرفته شود و چند قطره اشک از چشمهام جاری شود با کنج، کنج این اطاق من هزاران خاطره داشتم از کلکین اطاق گرفته تا دیوارها، الماری، قالین، و حتا چت اطاق..! که زیاتر اوقات د جایم دراز میکشیدم و به چت اطاقم چشم میدوختم و هزاران فکر میکردم، نمیدانم چرا ولی یهو یاد حسیب افتادم اون شب یادم امد که اراده کردم جواب "نه" ام را از حسیب بگیرم اون شب تمام شبو من به چت نگاه کردم و تصویر حسیب د ذهنم رسم کردم.

از چت نگاه گرفتم و چشمم به کنج اطاق افتاد و اون شب یادم افتاد که همین کنج اطاق نشسته بودم و دواي موش د دستم بود! اه خدای بزرگ واقعا که چی وخت های کی ما ادم ها از سر میگذرانیم، وقت های را که ما خودمان باورمان نمیشه که شاید بگذره ولی میگذره هر چقدز درد اور ولی اخرش میگذره. واقعا بعد از گذشت از اون حال الان به خودم هیروتم که من هوسی محمدی چقدر زود گول و فریب ادم مثل حسیب خوردم! هیچ باورم نمیشود که ایرقم کار سر مه شوده باشه. من دختر که تمام فکر و ذکرم د درس و یک آینده خوب و روشن بود چطور به این حال و روز افتادم؟

من که آرزوم یک تخت گلایی با سیت لباسها و بوت ها و بکس بود چطور در این حال و روز گیر افتادم؟ زندگی کردن با ادم مثل جهان خان سخت و مشکل نیست، ولی اینکی دیگه باید همه امید ها، آرزوها و خواب هایم را کنار بزارم و تنها یک "زن" بشم بنظرم خیلی سخت بود. بله "زن" مطلب کارگر یک خانه به دنیا آوردن بچه خوشحال کننده شوهر و خانواده شوهر. به خوشحالی خود اهمیت ندادن و خوش نگهداشتن خانواده شوهر. و در یک لفظ من الان زن جهان خان سدوزی نشودم بلکه احسان و کاری که اون در حق من کرد من الان کنیز، غلام و نوکر اون شودم...

من دیگه تمام عمر به چشمهای اون نگاه کرده نمیتوانم رو حرفش "نه" آورده نمیتوانم، چون اون جان من بخشید اون عزت و ابرو من نگهداشت. ایا من ایرقم زندگی کرده میتوانم؟ از فکرهای زیاد سرم درد گرفت و دیگه هیچ فکری کرده نمیتوانستم. میرم طرف توشک و میخوابم شاید با خوابیدن این فکرهای بیجا دست از سرم بردارن و برن شاید پنج دقیقه از دراز کشیدنم نگذاشته بود که دروازه اطاق باز شود و روقیه داخل اطاق امد..

همین که داخل اطاق شود برق اطاق روشن کرد و وقتی نگاهش به من که کونج اطاق خودم را زیر کمپل و پتو پیچیدم با تعجب گفت: وا این دیگه چکار است؟ با یک نگاه بی حوصله طرف روقیه نگاه میکنم، د تمام خانواده جهان روقیه با همه فرق داره! از طرز حرف زدنش گرفته تا لباس، فیشن، و حتا نان خوردن؟ اینا یک شب مهمان ما بودن و من د همی یک شب متوجه شودم که خانواده و فامیل جهان از بزرگ گرفته تا کوچک همه شان یک چیز را بیحد خوش دارن و اون هم هست "گوشت" و روقیه از گوشت متنفر است و نمیخوره! و راستی من به یک طریقه بسیار جالب این موضوع فهمیدم...

که خانواده جهان گوشت بسیار خوش دارن! او هم ایرقم فهمیدم که بچه کوچک برادر بزرگ جهان که شاید ۵ سال سن داره در قورمه اش بنظرم مادرم گوشت کم مانده بود که ناگهان وسط نان خوردن بچه شروع به گریه کرد که مادر گوشت

میخوام! راستی گوشت هم نمیگفت بیخی یک رقم دیگه لهجه میکرد مادر بچه با بسیار شرم گفت که بچه گوشت میخواد! با به یاد آوردن حرفای دیشب باعث خنده رو لبهام شود که روقیه با خشم گفت:

روقیه- مثل اینکی امروز شب عروسی ات است؟ و تو اینجا نشستی؟ ادم فکر میکنه به یک مرد ۷۰ ساله پیر دادیمت که ایرقم ماتم گرفتی؟! برق ها را خاموش کردی پرده اطاق کشیدی تاریکی سر خودت جور کردی خیرت که است؟ جهان لالایم چی بهت گفت؟

با حرفای روقیه تازه به خودم فکرم شود راست میگه مگه همین آروزی یک ماه پیشم نبود که عروس بشم؟ مگه پیش از خودکشی آروزی این روز را نکردم؟ باز چرا امروز که اون آرزویم پوره شود ایرقم دلشکسته و خسته استم؟ تمام خستگی و دلشکستی من از دست جهان است! اون من به ناز و نخره عادت کرد و الان که داره بی توجهی میکنه من ایرقم خسته و غمگین هستم. روقیه طرفم امد و کنارم نشست در حال که دست من د دست خودش میگرفت اهسته گفت:

روقیه- من نه تو را پیش از این دیده بودم و نه هم میشناختم. یک روز ناگهان جهان لالایم امد و گفت مه میخوام عروسی کنم و فردا اون روز ما امیدیم برای خواستگاری تو خانه شما همو روز که تو چندان مهمان نوازی هم از ما نکردی و با اون کارت به قول مادرم ما را خوب بیاب کردی ولی بازم به دلم نشستی و ازت خوشم امد. او روز هم همی رقم دلشکسته و خسته بنظر میامدی حتا روز نکاح یک رقم "بله" گفتی که انگار به زور و جبر مجبورت کرده بودن؟ (با حرفای روقیه حیران شوم یعنی من اینقدر اون روز حالم خراب بود که همه فهمیده بودن؟ بحدی که روقیه هم متوجه اش شده بود؟

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که روقیه دست من محکم گرفت وگفت: من میفهمم شاید به دل تو نبود لالایم و یا هم او رقم که تو از شوهر آینده ات توقع داشتی او رقم نیست ولی باور کن لالایم مرد خوبی است شاید مثل اون شهزاده خواب هایت

که تو توقع داشتی سوار به اسب سفید بیاد دنبالت نیست ولی اگر تو بخوای او رقم هم میشه. میفهمم که تو به زیات حرفا نگران و تشویش داری مثل زندگی د دهات، عادت کردن با جونید فهمیدن عادت و اخلاق لالایم این همه (روقیه حرف میزد و ذهن من دیک حرف دیک نام گیر مانده بود جونید! این دیگه کی هست؟ آخرش طاقت نیاوردم و پرسان کردم:

- جونید کی هست؟

با حرف من روقیه چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد و باز اهسته گفت: لالایم انگار نگفته؟ جونید برادر زاده من بچه لالایم از او زن خدا بیامرزش. (با حرف روقیه تازه فهمیدم که نام اون بچه جهان از زن دیگه اش جونید نام داره! نمیدانم چرا ولی ناگهان از روقیه پرسیدم: چرا اون مرد؟

مطلبم زن اول جهان یا هم به قول مردم انباق من. اه که چقدر نفرت دارم از لفظ انباق. شاید ظالم و به دل محکم معلوم بشم و حتا شاید بهم کافر بگن ولی من همین الان همین لحظه شکر میکشم که زن اول جهان زنده نیست. حتا بی بی های مبارک رسول خدا تحمل انباق نداشتن من از من که گيله ای نیست. روقیه یک چند ثانیه حرفش را مزه مزه کرد و ناگهان گفت: وا عجب چیزی هستی روزی عروسیت نشستی از من چی سوال های میپرسی؟

باز در حال که از جایش بلند میشود من را هم با خودش بلند کرد و گفت: بیا من اریشت کنم پیش از اینکی صدای مادرم بلند بشه که: عروس ما کجاست؟ چرا معلوم نمیشه؟

با اصرار بسیار زیاد روقیه حمام کردم و پیش روی اینه نشستم، که دروازه اطاق باز شود و نیلوفر مطابق مزاج همیشه اش با شور و اشتیاق داخل آمد. با آمدن او روقیه هم باز داخل شود که نیلوفر اجازه نداد و گفت: وا من میخوام با دوستم تنها حرف بزنم بی ازو شما از پیشم میبرینش...

با این حرف نیلوفر روقیه خندید وگفت: حرف زدن که مشکل نداره تنها عروس ما را هوای نکنین..

نیلوفر با لحن تعجب اور گفت: چرا هوای بشه؟
روقیه- امممم اون دیگه مه نمیفهمم..

روقیه این حرف زد و طرف من چشمک زد و بیرون رفت دروازه اطاق بست. و ما دو تا را د تعجب ماند! با رفتن روقیه نیلوفر طرف من آمد و با دیدن حال من با پیشانی ترش گفت: سم دم با دیوانه ها افتادی هوسی!
هیچی نگفتم و با سکوت نگاهش کردم اهسته گفتم: به تو کی خبر داد؟
با این حرف من نیلوفر محکم دستم را چوندی کرد و با لحن نارحت گفت: خاک د سرت بشه ما مثلا دوست صمیمی استیم، جای تو خواهرت زنگ زد مه هم ایقدر به مادر جانم زاری کردم تا اجازه داد بیام.

چیزی نگفتم ولی خوشحال بودم از ایکی آمده بود، نیلوفر شروع به ارایش کردن من کرد و من خاموش نشسته بودم. که اون با پیشانی تروش از اینه نگاهم کرد و گفت:
ها؟ چی است؟ چرا ایرقم گم سم (خاموش ساکت) نشستی؟
با بک ثدای کی خودم هم با ضرو میشنیدمش اهسته گفتم: هیچ...
نیلوفر- به من دروغ نگو که من رگ رگ و رشه ات را میشناسم چی شوده؟

نیلوفر دست از ارایش کردن من گرفته بود و منتظر جواب من بود. نیلوفر از موضوع حسیب و جهان خبر نبود. اون تنها د جریان محبت و جدای من و حسیب بود دیگه هیچی نمیفهمید. من غمگین و د فکر بودم و دلم میخواست با یکی درد دل کنم تا یک راه نشانم بته و نیلوفر برایم بهترین نفر معلوم شود یخاطر که اون یک طرف موضوع یعنی حسیب میشناخت یکم حرفم را د دهنم مزه مزه کردم که چطور شروع کنم که نیلوفر خودش گفت:

نیلوفر- حرف که به حسیب مربوط نیست؟

با این حرف نیلوفر موضوع بریم اسان شود و از الف تا یا تمام داستان بریش تعریف

کردم، از تهدید های حسیب گرفته تا فکر خودکش من و باز خبر شدن جهان و جنگ و دعوا و زدن حسیب با هر حرف من دهن نیلوفر از تعجب باز و بازتر میشود. وقتی حرف من تمام شود اون با دهن باز داشت نگاهم میکرد که من صدایش زدم: - نیلو الان به نظر تو من چکار کنم که شک و تردید جهان از بین بره؟ بخدا من دیگه د تمام عمرم نام اون منحوس (حسیب) نمیگرم حرف زدن همراهش که دور! ولی جهان حرف من قبول نمیکنه و بالای من ش....

حرف من تمام نشوده بود که نیلوفر با حیرت بسیار گفت: چ.... چطور.... تو... را زنده ماند؟

با تعجب گفتم: کی؟

نیلوفر- ش.... شوهرت. مگه تو نمیگفتی دهاتی است؟ - بلی، از اطراف است.

نیلوفر- خی چطور امکان داره که ترا چیزی نگفته باشه؟!

جواب نیلوفر را ندادم چون خودم هم حیران فیصله جهان بودم؟! چرا جهان مرا نکشت؟! ایا رسم و رواج مردم اطراف به خصوص پشتون ها این نیست که در این قسم موارد دختر را کشته و تاپه ناموس و غیرت را بالای ان بچسپانن.

نیلوفر- وای خدای مه تو چقدر خوشبخت هستی هوسی جان، یعنی ایقدر محبت! تو حتمن دامن کدام پیر را گرفته باشی که از این مرگ حتمی نجات پیدا کردی. هیچ جوابی ندادم، که نیلوفر اول شروع به نصیحت کردن کرد، اول به حسیب بد رد گفت او را خوب بیاب کرد، نوبت به قصه خودکشی مه رسید به خاطر این بی عقلم خوب یک چندی محکم کند مرا، و گفت: که چرا ایتو یک کار احمقانه کرده بودم و به او چیزی نگفته بودم، بعد در باره جهان شروع کرد اول خوب تعریف جهان را کرد بعد گفت:

نیلوفر- این قسم یک مرد خوب را در زندگی خود ندیدم، باور کو دلم میشه امباقت شوم.

با گپش به قهقه خنده کرد، مه طرف اش به قهر دیدم گفتم: مرگ! مرگ! این دلداری است که تو برم میتی؟! ساز گپ زدندشه گرفتم (دلم میخوایه امباقت شوم). نیلوفر طرفم بد سیل کرد وگفت: خاک د سرت شوه تو یک کاری بدی کردی و خدا تر از مرگ نجات داده، مه حالی چی برت بگویم، مه خو از اول هم امو حسیب قاق روده لاغر موردنی را خوش نداشتم. تو پشتش دیوانه بودی عقلته از دست داده بودی

هر دقه حسیب حسیب میگفتی، چقدر برت گفتم این چوب خشک برم ادم خوب معلوم نمیشه خو میگفتی: نی ..حسیب مه ...، نیلوفر گپ را تمام نکرده بود که دروازه اطاق باز شد و رقیه داخل آمد و به نظر مشکوک به طرف هر دوی ما که گپ ما را دهن ما خشک کرده بود میدید، وگفت:

رقیه - هممم مثلی که مزاحمم شدم؟

با آمدن روقیه نیلوفر به پیشانی باز و خنده گفت: نی جانم مزاحمت چی ما هم حالی بیرون میامدیم، امتو نیست هوسی؟

طرف نیلوفر حیران حیران میدیم که چطور موضوع را تبدیل کرد، دهنش شور خورد فهمیدم برم دشنام داده حتمن ، ها دیگه همین قدر خو میشناسمش خواهرخوانده دیوانیم است گپ نیلوفر را تایید کردم و به روقیه که طرف ما مشکوک میدید گفتم:

- ها نیلوفر راست میگه ما حالی بیرون میامدیم.

در جواب مه روقیه به خوشالی گفت:خو خی شما بیاین مه بروم که به دایره کمی اب یخ بزمن که کمی محکم شوه.

نیلوفر- ای جان مه دایره را زیاد خوش دارم شما دایره زدن را یاد دارین؟

د جواب نیلوفر روقیه به خنده گفت:یاد داشتن چی ما د دایره زدن ماستری داریم.

روقیه و نیلوفر درباره دایره و بیت خواندن شروع به بحث کردن، مه روی خود را طرف اینه دور دادم ، با ارایش ماهرانه و استادانه نیلوفر در رویم سرخی دیده میشد

اما اگر هنوز هم یک ادم که به درک رنج و درد دل کسی قابل باشه درد، ترس و وحشت مرا از چشمانم حس خواهد کرد، مه تا حال از وحشت حادثه یک ماه قبل بیرون نشده بودم. فکر میکردم این همه خواب و خیال است، تا حال در خواب او صحرا را میدیدم، تا حال در گوشم صدای چیغ زاری و گریه حسیب بود، و مره ایقدر چیغ و زاری حسیب ازار نمیداد قسمی که گریه و چشم های پُر از اشک و اعتبار شکست خورده جهان..

روقیه به بهانه آوردن دایره از اطاق بیرون شد و نیلوفر یک بار دیر شروع به نصیحت کردن به مه کرد، گپهایش مثلی که مرحم بالای زخم باشه بر مه همین قسم حس میداد.

نیلوفر- ببین هوسی مه برت گیها و تعریفهای هوای نمیکنم خو باور کو شوهرت یک مرد خوب است مه برت قصه خودکشی دختر خاله مه کده بودم؟
در جوابش سرم را تکان دادم، گیهای نیلوفر کم کم یادم بود، نیلوفر یک نفس عمیق کشید و با صدای گرفته گفت: دختر خالیم زیاد یک دختر خوب بود، مثلی ما نبود زیاد آرام و معصوم بود با بچه عمیم نامزد شد زیاد خوشحال بود و وقتی ما ازش پرسان میکردیم که نامزدت چی قسم است؟ خنده کده میگفت که ایتو یک ادم خوب در روی زمین نیست، زیاد دوستش داشت بیحد دیگه، قصه پشت خودکشی او را مه حالی فهمیدم، میفهمی او چرا ناگهان خودکشی کرد؟!

به اشاره نه سرم را شور دادم، نیلوفر یک خنده ریشخند امیز زد و گفت: یک همسایه خالیم بود، او بچه یگان وقت به دختر خالیم چیزای میگفت، این طرفش توجه نمیکرد اما یک روز که دختر خالیم کت نامزدش به چکر میرفت، این بچه دختر خالیم را د سر کوچه ایستاد میکنه و برش قصه عشق و دیوانگی خوده میکنه، این که هر چه میخوایه فرار کنه این بچه او را نمیانه که د این وخت نامزدش میایه و به جای که به او بچه چیزی بگویه به نامزد خود تهمت میکنه و به او گیهای بد میزنه دختر خالیم احساساتی میشه و به خانه میایه و به خاطر که خوده به نامزدش عزیز کنه چند تا تابلیت خواب میخوره تا نامزدش بترسه و دوباره بیایه ازین بخشش بخوایه

اما قسمتش نبود تابلیت زیاد قوی بود و این هم زیاد خورده بود به همین خاطر مفت مرد، حالی بچه عمیم دیگه زن گرفت، بچه همسایه هم نامزد شد، بدبخت دربردر دختر خالیم بود که د این بین مرد.

به گیهای نیلوفر حیران گوش داشتم، یعنی به همیقدر یک گپ خورد از بین رفت؟ یک انسان حیف نیست؟! در حالی که هیچ گناهی هم نداشت؟ نیلوفر طرفم سیل کد وگفت: حالی نصیحت مه به تو است حالی کوشش کو باور و اعتماد شویتنه پس بدست بیاری اگر نی زندگیت جهنم میشه جهنم..

بعد از گپ زدنش مره از دست گرفت و از اطاق بیرون برد و د راه بعضی راهکارها را برم نشان میته که چطور پس دل جهان را بدست بیاروم، و از نصیحت ها و گیهای نیلوفر مه به یک نتیجه رسیدم و او این که او مهر محبت و توجه که جهان بر مه میداد مه باید حال بر جهان بتم مقصد کار برعکس شد اول مه از جهان روی میگرفتم و حال جهان از مه. و مه باید پیش بروم و با جهان گپ بزنم. سخت خیلی سخت بود، داخل دهلیز شدم تمام خانواده جهان بود و در پهلوی شان دو سه تا دخترهای خالیم هم بودن در بالای دهلیز دوتا توشک بالای هم گذاشته شده بودن و یک تکه را بالایش هموار کرده بود مثلای جای عروس جور کرده بودن. ها او جای به خاطر مه بود روقیه به خوشالی طرفم آمد و مرا انجا شانند و به شوق دایره را گرفت و گفت:

روقیه - ببینین ما با کی به عروسی امیدیم نه دایره نی یک رقصی نی یک بییتی، خی شما چرا عروسی امیدین خانه میماندین.

روقیه این گیها را به زنهای که کت شان آمده بودن گفت از بین شان یک زن باریک و مقبول که اسما برم گفت زن برادر بزرگ جهان است به خنده دایره را از دست روقیه گرفت و گفت: کی گفته که ما رقص و بازی را یاد نداریم؟ حالی ببین چطور محفل زن ایور خود را گرم میکنم.

این گپ را زد و شروع به دایره زدن کرد با یک مهارت و مقبولی دایره را میزد که مه

و نیلوفر به دهن باز طرفش میدیم، و با دایره زدن بیت هم میخواند، و از حق تیر
نشوم صدایش هم مثلی دایره زدنش مقبول بود، لهجه اش بسیار مشکل بود زیادی
بیت ها را نمیفهمیدم که چی میگه؟ خو بعد با همراه شدن روقیه و زن های دیگه کم
کم فامیدم...

ما او گل سره حملې کړې بگې وا
مور یې کور په کور ناری کړې بگې وا

ما او گل سره حملې کړې بگې وا
مور یې خوا پر بده وله بگې وا

هغه لړ سرک د موټر گور سو بگې وا
مور یې زوی راوړی مامور سو بگې وا

گران اوس موټر په غرو ځی بگې وا
زما جوړه ورونه پر پشو ځی بگې وا

د شین آس موټر پنچر سو بگې وا
زما جوړه ورونه نظر سول بگې وا

گله شینسته غرمه ده بگې وا
زما چارگل کړی سایه ده بگې وا

گله مه زغله ماشام دی بگې وا
ستا په جیب کې زما سلام دی بگې وا

گله مه زغله اغزی دی بگې وا
ستا په جیب کی زما رانجه دی بگې وا

د برمک لاندی هگې ده بگې وا
دا د پوری ناوکې ده بگې وا

د آسمان په سنگرو کې بگې وا
د یخشک په تیارو کې بگې وا

د یخشک په تیارو کې بگې وا
زما لشتې یې په جیبو کې بگې وا

زما کله جهان گل بگې وا
ناوی راوړه د کابل بگې وا

زما گل ولې خسته دی بگې وا
لو کوی ورور ورسره دی بگې وا

لو کوی ورور ورسره دی بگې وا
د لو گرو شهزاده دی بگې وا

بین خواندن روقیه با شیطنت به زن برادرش گفت: خواهر من ناز دانه است (با این حرف روقیه همه خندیدن من همو دقیقه معناش را نفهمیدم مگر وقت که در بیت خوانی دیگه زن برادر جهان نام روقیه را گرفت فهمیدم که مطلب حرف روقیه چی بود و اینا چرا خندیدن..)

زما خور ده پنگره بگې وا
ستن په سو وهې ډاکټره بگې وا

توره نده بوره گې ده بگې وا
شا یې ملر مخ یې سپوژمی ده بگې وا

د رقیب په بام ولاړه بگې وا
جرمنې ټوپک په غاړه بگې وا

د موټر په سیت کې سپور دی بگې وا
د نظر تعویذ یې تور دی بگې وا

زما د گل په مخ کې یوم دی بگې وا
په ځوانانو کې معلوم دی بگې وا

ما و گل ته ځان تیار کړو بگې وا
گل چوپان و خریې بار کې بگې وا

د پلو لاندې تیریدی سپینې غونچې انجلې، ولی مې سیڅي انجلي غریب گيله کړې
ولې مې سیڅي انجلي غریب گيله کړې.....

پاین چادر تیر میشودی ای دختر مقبول، چرا من در میدادی ای دخترک سر من غریب
رحم کن ای دختر سر من غریب رحم کن.... (این بیت اخرش معنا کردم هههههه)

با بیت های اخیر روقیه به خنده دایره را از دست زن بردار کلان خود گرفت مه و
نیلوفر تا حال طرف شان حیران میدیدیم این یک کتاب بیت ها را چطور از بر بودن؟
مه که عاشق شعر های رحمان بابا هستم تا حالی یک بیت شان از حفظ یاد ندارم!
تا ساعت ۱۰ روقیه مجلس را گرم کرده بود رقص و بازی میکرد زیاد شوقی بود با
امدن جهان از همه کرده روقیه خوش شد، جهان سه تا خواهر داشت و روقیه
خواهر کوچک شان بود و نامزد هم بود با پسر کاکایش، دو خواهر دیگه جهان هم
آمده بودن یکیش کمی خنده مذاق میکرد اما یکی دیگیش بیخی چوپ بود. نه رقص
و بازی و نه کدام گپی میزد مثلی بت شیشته بود نمیدانم که چرا؟!!

طرفای ساعت یازده برادر نیلوفر پشتش آمد و نیلوفر را با خود برد در وقت رفتن
یک سیر نصیحت کرد برم و قول داد که صبح وقت خواهد آمد شب به اخر رسیده
بود اما تا هنوز ینگه ها و زنهای کاکای جهان شیشته بودن دایره میزدند و بیت

میخواندن چیه اینا مردم شوقی بودن، من دیگه از خستگی چشمم باز نمیشد و به نظر خواهشمندانه طرف مادر و اسما میدیدم تا ازینجه نجاتم بتن...مگر بجای مادرم مادر جهان گفت: دخترا بس است صبح هم روز عروسی است برین دیگه کمی بخوابین که صبح یک کمی انرژی برتان بانه کل کارا را باید شما بکنین.

روقیه به شوخی گفت: وای مادر جان مه حالی میرفتم که لایم را بیاروم تا خیاشنه جانش انگشته شانه خینه کنه. با این گپ روقیه مه سرمه از شرم پایین کردم تمام زنهای موجود خنده کردن و طرف اطاق مادرم روان شون اما بعضی هایشان در دهلیز خوابیدن، به رفتن آنها اسما مرا از دست گرفت و در اطاقم آورد و روقیه هم یک طفل را پشت جهان روان میکنه این رسم ما بود که شب عروسی جای خواب عروس و داماد را خواهر عروس جور میکنه، و انگشت خورد داماد را خیاشنه اش خینه میکنه و داماد هم به خیاشنه اش پول میده، و هم د زیر توشک پول میمانه تا هر کس صبح جای عروس و داماد را جمع کرد پول را بیگیره.

و ها عروس حق نداره جای خواب خوده جمع کنه اسما از مه کرده این رسم و رواج ها را خوب میفهمید. من در شب عروسی او به تاکید مادر رفتم و انگشت جمیل را خینه کردم و زود پس امدم حتی پول را هم از جمیل نگرفتم و او هم صبح به دست اسما برایم پول داده بود و جای خوابشان را هم مادرم انداخته بود من ازین رسم و رواج ها بدم میامد نمیفهمم چرا؟! اما اسما حال همه این کارها را کرده بود و مرا بالای توشک که هموار کرده بود شاند و خودش از اطاق برآمد.

دلم میلرزد ورخطا بودم و با هر بار باز شدن دروازه طرف دروازه سیل میکردم دلم میگفتم که شاید جهان نیایه نمیدانم اما همین حس را داشتم از آمدن جهان کلّ نامید شده بودم چشم هایم پُر از اشک شده بود که صدای روقیه را از پشت در شنیدم: مادرم دایره را نداد اگر نی حالی برت دایره میزدم..

صدای خنده روقیه میامد و دروازه باز شد هر دو برادر و خواهر داخل اطاق شدن

نمیدانم چرا نظرم طرف جهان رفت پیشانیش تروش بود چهار طرف اطاق را میدید
اما مه را هیچ سیل نمیکرد دلم گرفت..

چیزی نگفتم روقیه جهان از دستش گرفته پهلوی مه شاند. با نشستن جهان اسما قاب
خورد خینه در دستش داخل اطاق آمد و به طرف هر دوی ما خنده کرده آمد جهان از
مه کمی دور نشسته بود اما با آمدن اسما جهان خود کمی به مه نزدیک کرد و از
اسما فاصله گرفت اما باز هم طرف نقاشی های قالین میدید به هیچ کس نگاه نمی
کرد نه به مه نه به اسما و نه هم به روقیه، اسما از قاب خینه را گرفت و به جهان
گفت: یازنه جان دست تان را بتین؟

جهان از قالین نظر خود طرف اسما دور داد وقتی در دستش خینه را دید متوجه
شد که اسما میخواهد دستش را خینه کند پیشانیش تروش شد مثلی که دلش نبود
که اسما دستش را خینه کند؟ مه هم فقط طرف شان میدیدم، متوجه یک چیز شدم
او این که در این چند ماه نامزدی جهان با مادر و اسما گپ نمیزد مثلی اجمل و
جمیل. چرا؟ جواب خود را خودم دادم چوم جهان به حرام و حلال محرم و نامحرم
زیاد اعتقاد داشت به نظر او به خیاشنه دست دادن و با خشو قصه و مذاق حرام
است، خودم دست جهان را گرفته بلند کردم او طرفم حیران دید ولی مه بدون ازین
که به جهان توجه کنم به خنده به اسما گفتم: انگشت را مه خینه میکنم و پولشه
برتو میتم قبول است؟

به نظرم اسما هم متوجه دل و نادلی جهان شده بود و گفت: نشه که باز سر پول کتم
جنگ کنی.

به گپ اسما خندیدم و دست سنگین جهان را طرف خود کش کردم و انگشت
خوردش را خینه کردم، دستش را رها کردم جهان دست خود را به جیب کرد و
نمیدانم چقدر افغانی را به اسما داد و اسما به خوشی پول را از دست جهان
گرفت. روقیه و اسما چند دقیقه همراه ما در اطاق نشسته بودن، قصه و مذاق

میکردن، اما پیشانی تروش جهان و خاموشی مه هر دو را مجبور کرد که اطاق
براین.

با رفتن آنها و بند شدن دروازه دلم به لرزه افتاد به چند دقیقه در اطاق خاموشی
بود، نه او گپ میزد و نه هم مه، بعد جهان کلاه سر خود را گرفت و پیش بالیشت
خود ماند و بدون این که طرف مه ببیند با کدام گپی بزنه طرف دیگه توشک
خوابید طرف مه پشت کرد، با این کار جهان حیران بودم و هم دلم گرفته بود چشمم
پر از اشک بود چند دقیقه امتو شیشته بودم که با صدای آرام گفت: میخوای بخوابی
یا که بلای سرم مثلی شیشک تا صبح بیدار میمانی؟

گپ جهان بد نبود، دلم خیلی ازرده بود و گپش مثلی تیر به دلم خورد بدون این که
جواب بتم از جای خو بلند شدم پاهایم را مادر و اسما در تیکه بسته بودن، چون این
قسم خینه خوب رنگ میته و پاهایم خوب سرخ میشه، رفتم و چراغ اطاق را
خاموش کردم و امدم د جایم خوابیدم، مه هم از جهان خوده دور کردم، کوشش
کردم بخوابم اما خواب کجا بود، گیهای نیلوفر یادم آمد که برم گفته بود که نمان
شک و تردید شوهرت زیاد شوه، گیهای او مه را در فکر برد حال چی کنم؟!

وقتی جهان برایم کمی بی توجهی کنه دلم ازش میگیره و دلم میخوایه مثلی طفل
گریه کنم. اما گریه و ناز تا یک حدی حالی که جهان سرم شک داره، و مه هم بالایش
ناز کنم، حال ناز و گریه مه به او معنی دیگه میته، مه شاید به این خاطر خفه شوم که
جهان چرا مثلی قبل نیست، که چرا ناز و نخره مه را نمیورداره... و او ازین ناز و
نخره مه این را فکر میکنه که دلم نیست کتش باشم با این فکر روی خوده طرف
جهان دور دادم اهسته صدایش کردم فکر کردم خواب است اما با همم گفتنش
فهمیدم او را هم خواب نمیبیره، خاموش شدم او هم نه پرسید که چی میگفتم؟

حتی رویش را طرف مه دور نداد بعد چند لحظه خودم گپ زدم و گفتم: امممم.. ممه
میگفتم که شما ازم خفه هستین؟

باز هم جهان چیزی نگفت، امتو طرف سیل داشتم بعد چند لحظه روی خود را طرف
مه دور داد د تاریکی شب چشمهای سرخ و پیشانی تروش اش را هم دیده نمیتوانم
چند لحظه طرفم میدید بعد گفت: بخواب سرم زیاد درد میکنه حوصله گپ زدن
ندارم.

با این گپش باز چشمم پر از اشک شد، چرا دلم میخوایه بجای این حرفها مثلی اول
ناز مه ورداره! جهان باز هم طرف مه پشت میکنه و میخواهه مه هم با دل گرفته و
غمیگن طرف جایم رفتم و کوشش کردم خواب شوم اما تا اذان صبح به چشم هیچ
خواب نامد، به فکرم جهان هم نخواییده بود، چون با الله اکبر گفتن ملا جهان از
اطاق بیرون شد با بیرون شدن جهان از چشمم اشک جاری شد، خدایا مره کمک کن
مه با امتحانات تو و تقدیرم تنها مبارزه کرده نمیتوانم تو کمک کو مره د این امتحان
تنها نگذار اگر نی مه شکست میخورم و طوری ویران خواهم شد که دیگه گنجایش
اباد شدن نباشه

تا پیشین از اطاقم بیرون نشدم! عروسیم بود همه گی بیرون میرقصیدن در هر دو
ساعت از بیست جور زیاد رنگارنگ لباس می پوشیدن

اما مه در اطاق خود تنها نشسته بودم لباس دیشب ام راپوشیده بودم که لینوفر به
اطاقم آمد، و با دیدن حالت پریشان مه پیشانیش ترش شد و به طرف مه آمد با
آمدن او فکر کردم که در میدان تنها یک شناخته را یافتیم او مرا به آغوش گرفت و
مه به گریه کردن شروع کردم نیلوفر هم چیزی نمی گفت و فقط مرا در آغوش گرفته
بود

او میفهمید که حالا من فقط یک همدم و همراز میخواستم نه نصیحت کننده، مه
گریه و گله میکردم از بد اخلاقی و بدگفتار دیشب جهان برایش گفتم از آرزوی خود
برایش گفتم و او آرام آرام به سرم دست میکشید خوب که گریان کردم و دلم سبک
شد گنگس و سرگردان خیستم نیلوفر بیدون گپ زدن همراهیم کمک می کرد تا لباس
سفیدم را بپوشم، و آرایشم کرد و باز ده بین زنها دست به دست مثلی گودیک بودم و

آنها به دور برم میرقصیدن و آهنگ میخواندن، اما دلم میخواست چشمهای خوده بسته کنم و همه چیز تمام شده باشد

نمی فهمم چقدر آنجا بودم که صدای چند مرد آمد و به بار دوم نکاح مه و جهان را بسته کردن، و در قلب مه ای گپ گشت که این نکاح درست است؟ نکاح اول در شب نامزدی بود که شک داشتم و ای نکاح دومی عروسی با جهان! ایا شک و تردید و نکاح مجبوری نکاح حساب میشود؟ نکاح بسته شد نان هم داده شد، به گفتی مادرم عروسی بچه ارباب فیروزخان (پدر جهان) بود آنقدر مهمانهای زیاد آمده بودن که به گفتی لینوفر از کوچه تا سرک راه بند بود!

دو گاو را ذبح کردن دو رقم گوشت بود، برنج، سلات، کوفته، پیپسی، حتی فرینی هم پخته بودن! اما مه از نان عروسی خود یک لقمه نه چشیدم! نماز پیشین خوانده شد نکاح بسته شد، نان داده شد! اما مه هموقسم مثلی بُت شیشته بودم و فکرم به یک گپ بود بعد ازی چی خاد شد؟ تمام فکر و ذکرم په پیشانی ترش جهان و خاموش

نظر بود که صدای روقیه مه را از دنیایی افکار بیرون کشید..

روقیه: موتر ایستاد است پدرم میگه دیگه بیاین.

با این حرف روقیه اشک از چشمانم جاری شد، که نیلوفر مرا به آغوش کشید با صدای گریه او اشکهای خاموش مه هم به هق هق تبدیل شد، که اسما پیش شد در حال که مرا در آغوش گرفته بود گفت: چرا گریه میکنی دیوانه ای خو راه زندگی است خداوند همرايش خوشبخت بسازید، همه اخیر عروسی میکنن کدام دختر پشتون در خانی پدرش مانده که تو بمانی؟ گریه نکو خواهرم.

اسما حرف می زد دلداری می داد، اما قلب مه بی قرار و نارام می تپید، بعد از اسما و لینوفر نوبت مادرم بود مادر در حالی کی شال پر از پیسه را سرم انداخت در آغوش گرفتیم، مه به بار اول گریی جگر سوز مادرم که همه زنها را به گریه انداخت دیدم،

مادرم آنقدر گریه میکرد که اخر مادر جهان از مه جدایش کرد و برایش گفت: وی خوارک کسی همقسم گریان میکنه؟ در خوشی کسی گریان نمیکنه.

مادر جهان به مادرم مه نصیحت میکرد اما اشکهای مادرم نمی ایستاد، و بی وقفه گریه میکرد در میان گریه مادرم دست مادر جهان را گرفت و گفت: خدا و قران به رویت میگیرم خوار جان به سر تو و اولادهایت دخترم به کارهای خانی شما بلد نیست سرش ظلم نکنید، قسم که روقیه را دوست داری همان اندازه به دخترم محبت بتی، ای هم توتی قلب مه و پدرش است، اولادم است

مادرم حرف می زد و مه برایش گریه میکردم مادر جهان دست مادرم را گرفته بود و دلداری برایش میداد، خالیم هم آمد و شانه های مادرم را گرفت و برایش نصیحت شروع کرد، آنقدر دلم نازک شده بود که حتی در آغوش دخترای خالیم گریه کردم همه کارهای بد آنها را از یاد بورده بوسیدم شان و گریه کردم فکر می کردم مرا به میدان قربانی میبرند و دیگه از آنجا زنده نمیایم!

ما رواج داشتیم که بوت و یا چپلی عروس را برادرش درپایش کند و کمرش را با یک دستمال بسته کنه! اما مه برادر نداشتم برادر نداشتم که برایم ای کاره انجام بته، مه برادر نداشتم که سرم را روی شانههایش بانم و او برایم بگوید خواهرم هر مشکل که بود سر مه صدا کو مه همراهیت هستم، مه برادر نداشتم که درد دلم را برایش بگویم. اسما در حالی که اشک بر رویش جاری بود گفت: پدرم پشت دروازه است میخواهد بیاید

با این حرف اسما دهلیز زود خالی شد و بعضی از زنها به طرف موترهای آمده رفتن و بعضی شان به خاطر پوشیدن حجاب به اطاق رفتن، مه ماندم و بعضی از نزدیکان شناخته و مادر جهان که در کنار مادرم ایستاده بود، نیلوفر هم رفت و با چشمان پر از اشک ازمه کمی دور شد، پدرم با یاالله گفتن به دهلیز داخل شد با دیدن پدرم کنترلم را از دست دادم و گریه ام زور شد که با صدای گریه ی من صدای گریه مادرم هم بلند شد..

پدرم با دستانش شالم را کمی بالا کرد و مه به بار اول دست پدرم را به لرزیدن دیدم! سرم را پایین انداختم که پدرم نزدیک شد و به مهربانی همیشه‌گی گفت: همیشه برایم همان دختر ۷ سالیم معلوم میشوی که گوی‌کگهای خود را می‌آورد و در کنج دهلیز برایش الله هو می‌گفتی و می‌خواباندی. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یک روز بزرگ میشوی و عروسی می‌کنی! هر وقت که برای خواستن تو کسی دروازی خانه را میزد از دلم یک خدا خبر داشت

ترس از این داشتم که در دست کدام انسان نااهل بدکار و بد عمل نیفتی و غم‌های دنیا نصیبت شود (پدرم دستم را در دستش گرفت و با صدای لرزانی گفت: بر سر تو قسم که رحمت و برکت خانیم توستی، هر تصمیم که گرفتیم به خاطر خوشی و زندگی خوب تو گرفتیم، سرم را بلند کردم و با چشمان پر از اشک نگاهش کردم پدرم هم رو برو من دید و آهسته گفت: آن وقت از تو درست پرسان نکردم نمی‌فامم چرا؟ شاید نظر خود را نظر تو حساب می‌کردم! اما باید از تو سم صحیح پرسان می‌کردم که تو قبول داری؟

با حرف پدرم به حیرت نگاهش کردم عجیب است که حالی فکر پدرم شد و از مه پرسان

کند؟ از پدرم روگرداندم و به طرف مادرم دیدم با چشمان پر از اشک بسویم میدید اگر این سوال را پدرم پیش از نامزادی و دسمال می‌کرد شاید آنوقت جوابم زیاد فرق داشت اما حالی و بعد از آنقدر حرف جواب من فقط یک جمله بود!

— پدر مه با این نکاح راضی هستم!.

با این حرف من چشمان پدرم با آرامش برای چند ثانیه بسته شد، و باز در حالی که پیشانی ام را میبوسید، شال را به سرم درست کرد و چپلی پای راستم را در پا و کمرم را با دسمال سبز که اسما به دست پدرم داده بود بسته کرد و مرا از دستم گرفت با بیرون شدن به حولی فکرم به زنان همسایه که در سر بام بودن شد و در آنوقت خنده به لبانم جاری شد

یک روز مه هم در سر بام ایستاد بودم و به نامزدی دسمال انجیر اگا به شوق میدیدم و یا هم میرفتم به سر اطاق کتاب میخواندم آه که دیگر هیچ وقت آن روزها تکرار نخواهد شد، در چوکه موترها ایستاد بودن و با صدای برادر بزرگ جهان زنهای باقیمانده هم در موترها بالا شدن، و باز همان آغوش مادرم و اسما بود و گریه‌ی من، دیگر همه‌ی مردها رفته بودن فقط جهان، پدر و برادرش مانده بودن، پدرم بار آخر مرا در آغوش گرفت و به سمت جهان نگاه کرد جهان با پیشانی ترش با قدم های بلند به سمت ما نزدیک شد

پدرم دست مرا در دست او داد و برایش گفت: من دختر خود را به نام و نشان پدرت و به غیرت تو دادم، تو یک قول خود را شکستندی و با این حال باز هم دخترم را به تو دادم، اما فکر نکن که دختر بی کس و بی قوم را میبری اگر پرنده در هوا برایم خبر بیاورد که بالای دخترم ظلم کردی، تمام این مردم را شاهد بدان که در روز روشن دخترم را از خانه ات دوباره میاورم (با این حرف پدرم هیچکس چیزی نگفت جهان حتی سرش را پایین انداخت او یک قول و شرط پدرم را شکستنده بود! او به پدرم قول داده بود که مرا به اطراف نبرد و در همینجا کابل یک خانه بیگیرد!

اما بعد از آن کار جهان به پدرم گفت: که من عروس خود را با خودم میبرم! بغیر ازین که یک دلیل و منطق برای پدرم بیاورد یک ماه پدرم از جهان خفه بود و همرایش حرف نمیزد، بعد از چند لحظه جهان سرش را بلند کرد و به پدرم گفت: قول میتم که بیشتر از خودم در فکرش باشم. پدرم دستم را به دست جهان تسلیم کرد و آرام گفت: خدا کند...

جهان مرا به دنبالش به سمت موتر میبورد که صدای مادرم بلند شد: هوسی من، دختر من، صدای پر از گریان مادرم مرا از رفتن منع کرد و رو به او کردم که مادرم بار دیگر مرا در آغوش گرفت قسمی که دلش نمیشد رهایم کند، جهان با بی حوصلگی ایطرف و او طرف میدید که مادرم پیشانی ام را بوسید و به او گفت: تو ره خدا فکرت طرفش باشه.

با این حرف مادرم جهان سرش را به نشانه ی اطمینان بالا و پایین کرد و این بار با سرعت مرا به دنبالش به سمت موتر کش کرد، زیر شال سرم را به پشت دور دادم و چشمانم به پدرم، مادرم، اسما، نیلوفر و فامیل خالیم شان که با چشمان اشک پر نگاه ام می کردند برخورد، جهان دروازی موتر را برایم باز کرد، و قبل از بالا شدن به موتر یک بار دیگر به طرف خانه و او کوچه نگاه کردم که سالهای زیادی از زندگی من، شادی و غمهایی در آن گذشته بود، قبل از بالا شدن به موتر چشمم به انجیر اغا افتاد!

به چشمانش عینکی سیاه بود و دم روی خانی خود ایستاد بود و به سمت ما نگاه میکرد! به تعقیب کردن نظر من چشم جهان به او افتاد و دستم را محکم گرفت و به موتر بالايم کرد، خودش هم در پهلو ی ام نشست به برادرش که موتروان بود به قهر گفت: به پدرت ایستاد استی برو حرکت کو.

جهان این حرف را زد و باز آهسته که من هم شنیدم گفت: لعنت سر ای جای و ای کوچی منحوس شود، در هر جایش یک سگ ولگرد ایستاد است.

موتر حرکت کرد و مه از مردم آشنایان زندگی و جاهای خود به سوی یک جای نامعلوم به حرکت شدم، از شیشی موتر به بیرون نگاه میکردم قسمی که از جاهای آشنای خود میگذشتم اشک هایم جاری میشد، جهان هیچ نمیگفت در یک دستش دست مرا گرفته بود و با دست دیگرش به شیشی موتر تکیه زده بود، و بیرون از موتر نگاه میکرد، در فکر کردن معلوم میشد و پیشانی اش ترش بود؟

با آهنگ داخل موتر نظرم را از جهان بدور کردم که صدای خوشحال و خندان برادر جهان راشنیدم: اها حالی خوب شد بخشش باشه که آهنگ درست ندارم از صدای های گریه کرده خو خوب است.

مه هیچ نگفتم و اشکهایم را با دستم پاک کردم اما جهان با قهر برایش گفت: به جای آهنگ پیش رویته سیل کو و خیر را بخوا.

با حرف جهان برادرش خنده کرد و گفت: عه عه مه میگفتم شاید با عروسی این تندخویت کمی نرم شده باشد! اما تو خو دیگه هم.. او حرفش را تمام نکرده بود که جهان با لهجه اخطار برایش گفت: فکرت را بگیر این موتر خو ایستاد میشود و من تو تنها میشویم!

با این حرف جهان برادرش که نمیدانم نامش چی بود؟ اما آنقدر میفهمیدم که از همه کوچکتر است و به تازگی نامزد اش کرده بود ننویی روقیه را برایش گرفته بودن؟! یعنی روقیه را به بدل داده بود دختر کاکایش را به او گرفته بودن و روقیه را به بچه کاکایش داده بودن! در بین تمام برادران جهان فقط امی برادرش ریش نداشت! مطلب ریش اش را مکمل گرفته بود! و مثل جوان‌های این زمان موهای خود را سیخ سیخی ایستاد کرده بود! و با شنیدن آهنگ هم معلوم میشد که فکرش مثلی بچه‌های تازه وقت است.

برادر جهان پیشانی خود را کمی تورش کرد

مثلی که از برادرش می‌ترسید یا احترام! هر چه که بود اما هیچیز نمی‌گفت فقط یکم صدای آهنگ را پایین کرد اما باز هم آهنگ در تمام فضای موتر شنیده میشد...

زه دی له دره و نازکې خوژ زړگې ولاړم مازدیگرې ولاړم
محبوبی جار محبوبی نوره مې مه زیره وه محبوبی جار محبوبی

زما پر حال باندي محبوبې لیونیان جارې پیر قریبان جارې
مه کوه نور ظلمونه د ژوندون لار مې ورکه به هو ماضې فکرونه

لا به درکوم زه وعدی درد او ټکون کړم ځان خیری می سو گریوان
خپل مې کړه خپل نازکې بې لئا تاب نلرم آرمان زما په زړه کې

بې لئا تاب نلرم آرمان زما په زړه کې

یو زړه مې و هغه مې هم تاته درکړې دی لا ما دی وړې دی
تنها تنها گرځمه بس دی درخپل مې کړه ته زه په ژړا گرځمه

ته په سرو شونډو راته وکړه سو خوژی خبری د یارانې خبری
خپل مې کړه خپل مې کړه بی لتا نلرم سوک د پیکې گل مې کړه

زه دی له دره و نازکې خوژ زړگې ولاړم مازدیگرې ولاړم
محبوبی جار محبوبی نوره مې مه زیره وه محبوبی جار محبوبی

نوره مې مه زیره وه محبوبی جار محبوبی

پر ما دی څه ظلمونه کړی دی حساب راکړه ماته جواب راکړه
ولې ژغ نکوی رشتیا ووايه راته که یارانې نکوی

زه دی شیرنې د سرو شونډو پخندا وژلی تا په چاپا وژلی
مخامخ ته ووايه که مینه نکړی نازکې ماته شکاره ووايه

زه دی له دره و نازکې خوژ زړگې ولاړم مازدیگرې ولاړم
محبوبی جار محبوبی نوره مې مه زیره وه محبوبی جار محبوبی

در نیم آهنگ به نظرم جهان خان هم از آهنگ خوشش آمده بود! چون که با کدام
دستش که دست مرا گرفته بود آرام آرام به انگشت ضربه می زد! و آرام آرام سرش

را هم تکان میداد!؟ من خاموش نشسته بودم و به حرکات انگشتانش نگاه میکردم
اما فکرم درباره آینده بود! اسما و مادرم کم کم درباره خانه جهان برم گرفته بودن که
خانې بزرگ دارن پنج برادر که سه تایشان عروسی کرده و صاحب اولاد استن یک هم
جهان و یک دیگر همین برادر نامزادش!

مطلب همه یکجای بودن و یک نفر هم جدا نشده بود!؟ مادرم می گفت آنها از اطراف
استن مطلب گاو و گوساله دارن و حتی مادرم از زبان پدرم شنیده بود که حتی اسب

دارن! و از شوق اسب را در خانه نگهداری میکنن دیگر معلومات زیاد هم نداشتن پدر و مادرم فقط شناخت نام داشتند بس و دیگرفرت و آمد نداشتیم، نمیفامیدم که قبلا چی نسبتی داشتیم؟

من یک آینده پیچیده و با شک و تردید پیشرو داشتم! آنقدر نگران خانه و خانواده جهان نبودم چقدر که درباره ی جهان نگران بودم! به گفتی نیلوفر زن در خانه خسر بالای شوهرش ملکه است و پادشاهی میکند اگر شوهرش را در نظر نگیرد و احترام اش نکند پس دیگر اعضای خانواده هم او را به نظر انسان نمی بیند!

برادر دومی جهان دو زن گرفته بود که به عروسی هیچ یک زنان اش را نیاورده بود فقط دو پسر زن اولش را با خود آورده بود بس، در اطراف دو، سه یا چهار زن گرفتن گپی عادی و رواجی است و به این کار به نظر بد دیده نمیشود مخصوص اگر او شخص پیسه دار باشد و مثلی فامیل جهان اربابان و مردم سیر باشند برای اینها خو مردم به زور دختر و خواهر خود را میدهند، نمی فهمم چرا اما قلبم می گفت کدام رفتار که جهان میکند یک مطلب دارد؟

یعنی میخواهد سر از حالی بگوید، اشتباه تو مجبورم کرد زن دوم بگیرم! به این فکر اشک از چشمانم جاری شد مه تا به حال به خانی شوهر نرسیدم اما فکر و ذکرم برایم میگویی که امباق سرت آمدنی است! اشک چشمانم به دست جهان که دست مرا گرفته بود چکید سرم را بالا کردم تا ببینم فکرش به من نشده؟

با بلند کردن سرم چشمانم به دو چشمانم سیاه سر خورد! پیشانیش تورش بود و با دقت نگاهم میکرد، بعد از آن حادثه من پیشانی باز جهان را ندیدم! در این یک ماه اگر به زور همراهیم یک دو کلمه گپ زده باشد او هم نی حرفی از عشق و محبت نه نه آن دو حرف هم مثلی تحقیقات پولیس جنای بود! ریش اش را نظر به یک ماه قبل اصلاح کرده بود!

لباس سفید پوشیده بود مثل همیشه یک کوله قنداری به سر داشت، واسکت سیاه و دو دکمی پیراهنش باز بود، اگر پیشانی ترش و بد خلقی اش را یاد نکنم واقعا که امروز زیبا شده بود، به گفتم لاینوفر بخی مثلی جوان ۲۰ ساله به نظر می‌رسید! البته اگر دوتار ریش سفید را از نظر بیندازم! باز آن وقت حرف لاینوفر را تایید کرده میتوانم..

آنقدر در فکر غرق بودم که بیخی فکرم نشد جهان به من نگاه میکند، با صاف کردن گلویش به او نگاه کردم که او آهسته از دستش اشک چکیده‌ای مرا پاک کرد و آهسته گفت: اگر خسته استی یک دقیقه بخواب هنوز زیاد راه مانده.

با این حرف او به او نگاه کردم یعنی او حالا در فکر من بود که این حرف را زد؟ یا که اعصابش از گریه زیاد من خراب شده بود که میخواهد به بهانی خواب مرا یک چند دقیقه خاموش کند؟ به این فکر که از گریه من حوصله اش تنگ شده و این حرف را میزند هم اعصابم خراب شد و هم به یکبارگی احساس تنهایی کردم و دلم ازش گرفته شد کوشش دور شدن از او کردم و میخواستم دستم را از دستش جدا کنم

که جهان مرا به این کار نماند و دست مرا محکم به دستش گرفت آنقدر محکم که در دستم چوریم می‌ده شد و دستم را زخمی کرد با صدای اخ گفتن من تازه فکر جهان به دستم شد و با عجله دستم را رها کرد چوری هایم در بند دستانم داخل شده بود و ازش خون می‌آمد جهان با ورختایی از دستم چوری های شکسته را کشید و جای زخمی شده را در دست خود محکم گرفت تا از جاری شدن خون جلوگیری کند

با صدای های مان برادر جهان به عقب سمت ما نگاه کرد و وقتی که دست خون پر مرا در دست جهان دید به حیرت گفت: خیرتی است؟
جواب آن را جهان با پیشانی تورش داد و برایش گفت: خیر و خیرت است تو به پیش‌روی خود ببین.

با حرف جهان او نظرش را از ما گرفت و آهسته گفت: اگر میخواهی موتر را در راه ایستاد کنم دستش را بشوید و بسته کند تا خون اش ایستاد شود؟

قبل از اینکه من بگویم ضرورت نیست جهان گپ او را قبول کرد و موتر را در کنج سرک ایستاد کرد جهان پایین شد و مرا کمی به سمت شیشه‌ای موتر نزدیک کرد و در حالی که دست مرا در دست اش محکم گرفته بود از برادرش بوتل آب را خواست که آن با یک لبخند شیطانی بوتل آب را به دست جهان داد، با لبخند شیطانی او از شرم سرخ شدم، من آن شرم را نگذشته بودم که موتر برادر بزرگ جهان که پشت ما بود و در آن پدر جهان، مادر، زن بیدارش و روقیه بود

با ایستادن موتر ما آنها هم ایستادند و برادرش از موتر پایین شد، برادر بزرگ جهان در چند قدمی ما به برادر خورداش صدا زد و گفت: او بچه جمشید چی شده که موتر را ایستاد کردین؟

برادر خورد جهان که حالا فهمیدم نامش جمشید است نامردی نکرد و با همان نظر شیطانی با صدای بلند گفت: چوری ینگه جان شکسته و یکمی دستش خون شده! لالیم دستش را می‌شوید!

با این حرفهای آنها من از شرم به زمین فرو رفتم از همه گپ بدتر خو ای بود که موتر برادر بزرگ جهان رو بر وی من بود و از پدرش گرفته، مادر، خواهر و زن بیادر همه‌ی شان فهمیدن که چی گپ شده بود بلخصوص با آن حرفای شیطانی او برادر بزرگ اش خنده کرد و گفت: اها زود کنید ما حرکت میکنیم.

جهان سرش را بلند کرد و با لهجه خشن و پیشانی تروش به برادر خورد خود گفت: چیزی دیگه را برش گفته نمیتوانستی؟

جمشید به خنده گفت: وای چی میگفتم ، راست گفتم برش خو.

مه از شرم سرم را پایین اندخته بودم، چیزی نمیفتم جهان از قهر سرخ شده بود طرف برادرش سیل داشت اما چیزی برش نگفت از واسکت خود یک دستمال سفید

خورد را کشید و دست مه را با اون بست، اب باقی مانده بوتل را طرف جمشید انداخت، و داخل موتر شد، مه ازش فاصله گرفتم و در طرف دیگه موتر شیشتم، جهان بد بد طرفم سیل کرد اما چیزی نگفت.

دست افگارم را در دست دیگرم گرفته بودم، درد نمیکرد زیاد زخمی نشده بود اما مه گریه میکردم، حس میکردم د حقم ظلم کلان شده سرم را به شیشه موتر تکیه کرده بودم و چشمم را بسته کردم بر امروز تما انرژی و طاقتم ضرب صفر شده بود، نمیدانم چقدر وقت به او حالت بودم از استرس و بی خوابی زیاد به عالم خواب رفته بودم، به صداهای جهان و جمشید چشمم کم کم باز شد.

جمشید- این زنها هم عجیب هستن به خدا تا حال منتظر ما هستن و بیدار شیشتن حالی د این نیمه شب تمام قریه را بر سر میاورن.
صدای جهان را از نزدیک شنیدیم که گفت: د این نیم شب ما را ازار تن زیاد خسته هستیم هر چه میکنن صبح بکنن.

با صدای دروازه موتر که خبر رفتن برادر جمشید را برایم داد چشمم باز شد و خود را در یک جای شناس پیدا کردم، با عجله و وحشت زود در جای خو نشستم، که جهان صدا کرد: اووو اهسته..

به ورخطایی چهار طرف میدیدم و این که من در این موتر چی میکنم چرا در اطاق خود نیستم؟! به همان نظر حیران و حالت گنگس چهار طرف میدیدم که صدای خنده

جهان آمد که گفت: قسمی که تو این قسم تو چهار طرف حیران حیران میبینی معلوم میشه از خواب بیدار نشدی و اعصابت د جایش نامده؟!

چند لحظه خاموشانه طرفش سیل داشتم و حال همه چیز یادم میایه گریه مادرم گیهای پدرم و کار جهان و خوابم. به یاد آمدن این همه باز چشمم ایام پر از اشک میشه از جهان روی مه دور دادم و از شیشه موتر بیرون را میدیدم همه جا تاریک است تنها چراغهای چند خانه روشن بود که کوچه را روشن کرده بود موتر پیش یک خانه بزرگ

ایستاد بود در تاریکی هیچ چیز معلوم نمیشد یعنی ما د قریه و خانه جهان رسیده بودیم؟!

طرف خود دیدم که بر شانه هایم پتوی جهان بود مثلی که بعد از خوابیدن مه جهان بالایم انداخته بود طرف جهان دیدم بدون این که چیزی بگویم طرفم میدید وقتی طرفش سیل کردم پرسید: دستت خو درد نمیکنه؟

طرف دست خود دیدم با دستمال سفید بسته شده بود و خون دستمال سفید را سرخ کرده بود، به اشاره (نه) سرم را تکان دادم، پیش از این که جهان چیزی بگویم دروازه خانه بزرگش باز شد جمشید طرف موتر آمد و داخل موتر شیشت گفت: افف به زور دایره را از دست شان گرفتم اگر نی باز غالمغال مینداختن.

جمشید موتر را روشن کرد و داخل خانه رفتیم چشمم به تعدادی زیادی زنها و اطفال خورد که منتظر آمدن ما بودن. جهان دروازه موتر را باز کرد طرف دستش را دراز کرد تا پایین شوم دست جهان را گرفتم و از موتر پایین شدم با پایین شدن ما باران گل و چاکلیت شد که بالای ما مینداختن بلکه ما را میزدن با انها جهان پیش رویم ایستاد شد و گفت: بس است.

با صدای جهان دیگر کسی ما را با گل و چاکلیت نزد، برادر جهان شاید پیش از ما آمده بود، مادرش اسپند را دود کرد، و اسپند را سر مه و جهان دور میداد و دعا میکرد، جهان مره از دست گرفته و طرف خانه که سه منزله معلوم میشد برد و همین که به دهلیز رسیدیم مادرش با صدای بلند گفت:

مادر جهان- صبر صبر امتو داخل خانه نبریش!

به تعجب طرف تمام او اشخاص مه چهار طرف ما بودن میدیم یعنی این فقط خانواده جهان است یا که مردم قریه هم هستن؟! جهان طرف مادر خود دید اما روقیه به شوخی گفت: لالا جان یا خو خسته هستین یا که زیاد خوش هستین که رسم و رواج ما را از یاد بردین؟!

به حرف روقیه همه خندیدن و کس چیزی میگفت و میخندیدن تا مادر جهان پیش آمد و با دست گرفتن مه به جهان گفت درست است که اینها رواج ندارن و کسی همرایش نیامده ما خو رسم و رواج داریم!

مه با تعجب طرف شان میدیدم و گوش به سخنهاش شان بودم این چی رواجی است که اینها دارن و ما نداریم؟ در فکر ایستاد بودم که تازه به حرف مادر جهان یادم آمد که اینها چی را میگویند؟! اینها رواج داشتن که تا وقتی داماد به عروس چیزی ندهد یا وعده ندهد عروس داخل خانه داماد نمیشود به معنی که داماد باید چیزی را گردن بیگیره مثلی گردن بند طلا انگشتر و یا هم هر چه تا عروس را راضی کند بعد داخل خانه داماد خواهد شد، و باید داماد همان چیزی را که عروس گفته را باید به عروس بیگیرد.

چی رسمی عجیبی! مه فکر میکردم تنها ما این رسم و رواج را داریم اما خانواده جهان هم ازین رواجها داشتن، جهان بعد فهمیدن این که اینها چی میخواهند رویش را طرف خانواده کرد و به اواز بلند گفت: در پهلوی زمینهای دوست محمد بای دو بیسوه باغ انار دارم او را به نام عروس کردم.

حرفهای جهان را نگرفتم که این چی و کجا است؟ اما تمام خانواده اش طرفش به تعجب میدیدن به حرف جمشید یقین کردم که جهان حتمن کدام چیز قیمتی را بنامم کرده.

جمشید - اوووو نکو لالا دیگه بیخی ضربه کدی..

به حرف جمشید جهان خندید و بدون این که چیزی بگوید مرا از دست گرفت و به گفتن بسم الله با اواز بلند مرا داخل خانه آورد، جهان به عجله ی مرا کش میکرد که نه خانه و نه کدام چیزی دیگر را دیدم در منزل سوم به نظرم اطاق ما بود با داخل شدن در اطاق جهان دستم را رها کرد تازه یک نفس راحت گرفتم و با تعجب در بین اطاق ایستاده بودم..

خانه داماد در طرف ما باید پدر عروس جور کند اما در خانواده جهان رواج این بود
خانه عروس را خود داماد میسازد. و در اخیر جهان گپ خوده سر پدرم قبولانده بود
که تمام لوازم خانه را جهان خودش بیگیرد. مه فقط در دو بکس کالا و بعضی لوازم
ضرورت خود را گرفتم، چهار طرف دیدم اطاق هشت متره که با توشک های سرخ
پوشانده شده بود، پرده های سرخ قالین سرخ و جالب این که در کنج خانه یک
الماری سرخ که از کتابها پر بود مانده شده بود مه از طفلیت با کتابها علاقه داشتم
طرف کتابها رفتم. چشمم به یک کتاب خورد قریب بود از خوشی بال بکشم، دیوان
رحمان بابا را دیدم و به خوشی گرفته بازش کردم و این شعر رحمان بابا مقابلم آمد
:

بیا و با کس نکن جفا
زندگیت حیف میشه بی وفا

در دنیا هیچکس نماند
همه میرن یا امروز یا فردا

این که هر روز افتاب نو طلوع میکند
گواه است چیزی فنا شده دوباره طلوع نمیکند به دنیا

وقتی از آسمان قطره ی می افتد
پس از زمین بلند نمیشود به سما

گمان نکن که دوباره به چشم برخواهند گشت
اشکی که از چشمها شود جدا

اگر باری سرت را به دربار الله پایین کنی
سر بلند خواهید شد در عقبا

وقتی دل برادر عزیزت از رده میشود

حاصل نشود ان دعا و مدعا

غذای خوب وقتی یکی میخورد دیگری بیننده است

غذا نیست زهر است به خدا

گر قطره ی اب دهی به تشنه ای

میان تو و دوزخ خواهد شد دریا

من غرق شعر و حروف ان بودم که جهان از دستم کتاب گرفت، طرفش دیدم او کتاب را دوباره در الماری ماند و اهسته گفتم: این کتابها همیشه همینجا هستن تو برو کالای خوده تبدیل کو دست رویت تازه کو و بیا نان خود را بخور وقت زیادی داری به کتاب خواندن.

با حرف جهان از شرم لبم را داندان گرفتم مه چقدر بی عقل هستم! این کار بود که من کردم! جهان در یک کنج که تازه فکرم برش شد اشاره کرد گفت اون حمام است برو دست و رویت را بشوی مه از موتر بکس کالایت را میاورم. سرم را به اشاره بلی تکان دادم و جهان طرف دروازه اطاق رفت، دست و رویم را میشوستم که دروازه حمام زده شد صدای جهان امد گفتم: لوازمت را همینجا ماندم من میروم وضو بیگیرم.

و بدون شنیدن صدای مه بیرون رفت و من اهسته ارایش رویم را شستم و بیرون برامدم ، هر دو بکسم را آورده بود، از بکس کالا یک جوهره لباس ساده گرفته و پوشیدم و ناگهان حرفهای نیلوفر یادم امد که گفته بود: اونجه رفته خوده ساده ساده نگیر خوب ارایش کرده بگرد که حداقل دل شوهرت شوه که طرفت ببینه. در دو راهی مانده بودم دلم بود کالای ساده خانه را بپوشم و عقم میگفت حرف نیلوفر را قبول کن اخر عقم زور شد و یک جوهره لباس سرخ راکه از نظر مه کمی

زیاد آزاد بود و در وقت گرفتنش هم با اسما زیاد جنجال کرده بودم اما اسما میگفت: به خاطر شوهرت بپوش و صبح تبدیلیش کو تا کسی نبیندش.

دیگر حوصله نداشتم که لباس تبدیل کنم فقط به خاطر آرام کردن دلم یک چادر کلان سرش پوشیدم و لباس سفیدم را منظم قات کرده در بکس ماندم، در کنج اطاق به الماری ارایش چشمم خورد دلم خواست کمی ارایش کنم اما این لباس و باز ارایش بیخی از حد گذشتن بود چهار طرف دیدم در تمام اطاق توشک و توشک بود، همیشه دوست داشتم یک تخت خواب داشته باشم و پولدار شوم یک تخت خواب میخرم اما حال اگر پیسه هم داشته باشم تخت را گرفته نمیتوانم.

در بین اطاق با حیرت ایستاده بودم و چهار طرف میدیدم که دروازه باز شد جهان در حالی که استین خود را پایین میکرد و از ریشش اب قطره قطره در یخنش میچکید داخل اطاق شد، سرش پایین بود اما وقتی سرش را بلند کرد به خاطر چند لحظه جام ماند و طرف با تعجب میدید، از شرم سرم را پایین انداختم جهان با قدمهای اهسته طرفم آمد و گفت: سر میز برت نان ماندم فکر میکنم از دیروز چیزی نخوردی؟!

در حیرت بودم و با خود گفتم: بس چطور فهمید چند روز میشه لب به غذا نزده ام، جهان غیر ازین که چیزی بگویه پتویش را که در مقابل الماری مانده بودم گرفت و شروع به نماز خواندن کرد. چند لحظه خاموش انجا ایستاد بودم بعد اهسته طرف کنج اطاق رفتم زیاد گشنه شده بودم اما دلم نمیخواست در این حال چیزی بخورم. هیچ طرف او میز نرفتم تا ببینم که جهان به خوردن چی آورده یک کمپل را گرفتم تا جای بندازم اما نمیفهمیدم چطور، ایا جای خواب جهان را نیز نزد خود هموار کنم؟ در همین فکر بودم که در کنج دیگر خانه به توشک های بستره شده چشمم خورد یک توشک دو نفره بود محبور شدم او را بندازم و بدون کدام معطلی بالای ان خوابیدم..

کمپل را مکمل بالای خود کش کردم فقط جای دو چشمم را باز ماندم و از همنجا طرف جهان میدیدم که به سکون کامل داشت نمازش را میخواند نمیدانم چرا نماز

خواندن جهان خان بالایم خوب میخورد هر تکبیر هر رکوع هر سجده اش لذت خاصی داشت نمیدانم تا چی وقت در کیفیت نمازش غرق بودم که سلام داد و مه بطور کامل خود را در کمپل پوشاندم تا نفهمد مه طرفش میدیدم. دلم میلرزید فکر میکردم در حالی دزدی یا کردن کار بد دستگیر شدم چند لحظه همان گونه بدون نفس خوابیده بودم که در پهلویم حضور جهان را حس کردم با صدای آرام گفت: انسان خوابیده هر چه نباشه نفس منظم میکشد.

با حرفش از شرم اب شدم و رویم کمپل را کمی دور کردم که او را پیش خود نشسته دیدم در حالی که طرفم میدید گفت: مه برت چی گفتم؟! اهسته گفتم: شما چی گفتین؟ جهان - مه گفتم مه نماز میخوانم و تو تا او وقت چی کار کو؟ چیزی نگفتم، با پیشانی تروش گفت: گفتم غذای خوده بخور. - دلم نمیخواست.

جهان - همیشه باید به حرفهای دل ادم گوش ندهد بعضی اوقات گپ عقل را هم باید قبول کند.

نمیدانم چرا اما حرفش برایم معنای دیگه داشت این که به موضوع دیگه اشاره میکند، به گپ مادم کنایه میگوید جهان در پهلویم پاکت پیتزا را ماند و گفت: بلند شو نانته بخور.

نمیدانم چرا اما ضد کردم گفتم: نمیخورم.

با حرفم جهان ابروی خود را بلند کرد و گفت: به نظرم چند ماه قبل این پیتزا را خوش داشتی؟!!

به شکل کنایه در جواب گفتم: ذوق انسان فرق میکنه گاهی به خواستش گاهی با زور.

با گپم پیشانی جهان تروش شد که با گپ زدگی خود پشیمان شدم اما یک ضرب المثل است که میگه تیر رفته و گپ زده شده دوباره برگشت نداره جهان قوطی پیتزا

را پیشم ماند و خودش بلند شد پتوی خود را گرفت و از اطاق بیرون شد مه ایقدر جرئت نکردم که بگویم کجا میرود؟ با رفتنش دلم گرفت چشمم پر از اشک شد با خود گفتم: مه فقط یک گپ زدم کدام مطلبی خاصی خو نداشتم باز این چرا ایقدر خفه شد؟

اما خودم میدانستم گیم چقدر بد بود کمپل را سرم کش کردم و با چشم بر از اشک کوشش خوابیدن کردم اما خوابم نمیامد! تقریباً دو ساعت در جای خود چرخ خوردم اما خوابم نامد از طرفی صدای سگ و گاو هم میامد هم احساس تنهای میکردم و هم میترسیدم مثلی یک انسان بی پناه و بیچاره! تمام این احساسات مرا مجبور به گریه کرد نمیدانم چقدر گریه کردم و از گریه زیاد خوابم برد...صبح با صداهای چهار طرف بیدار شدم جهان دهن دروازه با یکی حرف میزد از صدای او نفر فهمیدم مادر جهان است که میگفت: بعد نماز اگر تو خواستی بخواب اما زن خوده پایین روان کو. جهان - چرا خیریت است؟

مادر- شب هم تو نمادی تخت را جمع کنیم و ینگه هایت بالای زنت محفل بیگیرن اما امروز زنهای قریه میان زنهای کاکایت زنهای مامایت بد است پرسان کنن که عروس کجا است و ما بگویم که خوابیده؟!

جهان - گپ بد چی؟ خسته است ازو سر دنیا سفر کرده آمده اگر دو ساعت اضافه بخوابه چی میشه؟ هر وقت که بیدار شد میگم برش که پایین بیاید. جهان این را میگوید و دروازه را بسته میکند، من در جای خواب خود شیشتم غیر ازین که به جهان چیزی بگویم طرف حمام رفتم تا دست و رویم را بشویم و پایین بروم و به گپ مادر جهان بدنایم نندازم که عروس تا چاشت خوابیده.

دلم تا حدی گرفته بود که نگو، پشت بهانه ی بودم تا دست به گریه بزنم و به صدای بلند گریه کنم در وقت شستن رویم صابون داخل چشمم رفت و مه هم بهانه بدست اوردم شروع به گریه کردم که دروازه حمام باز شد جهان با تعجب طرف سیل داشت و گفت: چی شده چرا گریه میکنی؟

با گپش دیگه هم گریه کردم کار دیشبش یادم امد و با گریه ام عصابانیت هم گد شد و گفتم: ترا چی برو دروازه را بسته کو.

پیشانیش تروش شد و داخل حمام درامد و در حالی که طرفم نزدیک میشد گفت: چند دفعه برت گفتم که هر چیزی که میگی بگو ولی این را نگو که ترا چی. این جهان به غم من نمیدید و سرزوری میکرد گریه و عصابانیت من دیگه هم زیاد شد جهان نزدیک امد و از دستم افتابه را گرفت و مثلی که مادر روی یک طفل شوخ و سرزورش را میشوید همان قسم رویم را گرفت تا بشوید قبلش گفت: چشمهایت پت کو که دیگه هم قف داخل چشمت میره.

- ضرور نیست خودم میشویم.

جهان بدون این که به گیم توجه کند رویم را شست در وقت شستن دستم میخواستم چوری هایم را بکشم که جهان اجازه نداد و گفت: اگر به خاطر من چوری نمیندازی خیر اما حداقل بان بر چند روز دستهایت پر باشد در اینجا وقتی دست عروس خینه و چوری نداشته باشد را دیگه چیز معنی میکنند. جهان این را گفت بعد شستن دستم هر دو از حمام برامدیم من همان گونه با چشمم بر از اشک در پشتش بودم جهان پتوی خود را گرفت و دست رویم را خشک کرد و با خود گفت: ۲۴ ساله است و عقل و کارهایش به اندازه طفل ۱۲ ساله هم نیست یک دقه تنهایش بانی دلت میلرزه که حالی چی کار کرده باشه؟!

به همان گونه صدای گرفته گفتم: من ۲۲ ساله هستم.

به گیم جهان طرف سیل کرد و پیشانیش کمی باز شد و در پیش روی الماری به یک توشک شیشت مرا هم در پهلوی خود شاند و گفت: اینجه دخترای ۱۰ ساله صاحب دو طفل هستن تو خو عین ۲۲ ساله هستی.

با این حرف او با عصابانیت برایش گفتم: اگر ایطور است و تو ۳۳ ساله استی حالا خو باید صاحب نواسه و کواسه میبودی! بعد حرف من جهان بعد از چند ماه با صدای بلند خندید و گفت: من گفتم که دخترا

به سن ده سالگی نه پسرها!

نمی فهمم چرا اما به یکباره گی برایش از دهنم بیرون شد: عجیب است اگر دختر ده ساله را به بچه ده ساله نه دهند پس دختر ده ساله را به یک پیرکی ۳۰ ساله میدهد که دو اولاد هم برایش بیاورد؟

بعد از این حرفم فهمیدم که عجب حرفی بدی زدم؟! پیشانی جهان قبل از حرف زدن من تورش شد و چند لحظه به نظر گرنگ و خاموش نگاهم کرد و آرام گفت: این زبانته کنترل کو، این زبان هم نجات دهنده جان است هم بلای جان.

سرم را پایین کردم و هیچ چیز برایش نگفتم جهان بار دیگر طرفم دید و گپ خود را جوید و از جایش بلند شد در حال بیرون شدن از اطاق گفت: یک جور لباس خوب را بپوش با این حرف جهان فکرم تازه به لباس هایم شد و وی از دهنم بیرو شد ای وای مه سه ساعت با همین لباسها پیش روی جهان نشسته بودم و همایش حرف می زدم؟ خداوند ای بی فکری مرا بیگیرد از شرم سرخ شده بودم، زود خیستم و یک جور لباس خوب خود را از بکس گرفتم

اسما برایم یک جور لباس انتخاب کرده بود و زیاد اسرار هم کرده بود که این را ضرور بپوشم، لباس خوبی بود البته اگر نگینه ها و گل هایش را در نظر نگیرم از ش خوشم آمده بود همان را پوشیدم و کمی آرایش هم کردم چوری طلا در دستم زیاد بود آن را دوباره به دست نکردم فقط همان چوری شیشه ای را در دست کردم و به سمت دروازی اطاق رفتم پیش از اینکه مه دروازه را باز کنم روقیه به اطاقم آمد و با دیدن مه به خوشی گفت: صبح بخیر ینگه جان خوب استی؟ شب بخیر سپری شد؟

- همچنان صبح تو بخیر. ها تشکر بخیر سپری شد.

روقیه در حالی که در دست اش یک بتنوس بود و در آن نان خشک، شیر، پنیر بود به طرف مه آمد و گفت: خو شکر بخیر سپری شده باشه، لالایم گفت تو از دیروز تا

به حالی نان نخوردی! مادرم گفت برش بگو پایین بیاید اما لایم گفت که برت بالا بیاورم پایین میشرمی خورده نمی توانی.

با این حرف روقیه لب به دندان گرفتم و با شرم گفتم: چرا خودت را به زحمت کردی خودم میامدم پایین.

روقیه: زحمت چی امروز صبح مه و ینگه جانم یکجای چای صبح می خوریم چطو دوست داری؟

-ها چرا نی خوشحال میشم

همرای روقیه سر دوشک نشستم که روقیه به حیرت گفت: در آن قوطی چی است ینگه جان؟

نظر روقیه را تعقیب کرده و چشمم به قوطی پیتزا خورد آهسته گفتم: امم پیتزا است.

روقیه: خوردین؟

-نخیر.

روقیه- وی که گشنه بودی خو میخوردی؟

-راستش هیچ اشتها نداشتم به همی خاطر نخوردم.

روقیه با عاجزی به طرف قوطی پیتزا میدید که مه برایش گفتم: اگر دلت میشه تو بخور اما شاید سرد شده باشد!

گپ من تمام نشده بود که روقیه به خوردن پیتزا شروع کرد! با تعجب دیدن مه روقیه به خنده گفت: بخشش باشه اما ای چی برش میگه؟ ها پیتزا را زیاد خوش دارم.

با حرف روقیه آرام خندیدم و گفتم: مشکل نیست نوشجانت.

مه به نان آورده ای روقیه میدیدم عجیب بود! نان شان مثلی نان نانوایی یا نان داش واری نبود؟ آهسته به روقیه که در حال خوردن پیتزا به مزه بود گفتم: روقیه

این نان را با چی پخته کدین؟
روقیه: در تندور!

با این حرف او به حیرت گفتم: تندور؟

تندور را فقط در تیک تاک ویدیو هایشه دیدیم که مثلی بیلر جور در آنجا آتش روشن می کنند و باز با سختی پایین می‌شدن و نان را می‌زدن؟ یعنی اینا هم همینطور نان پخته می‌کنن؟ کنجکاو شدم که یکبار تندور را ببینم اما حالی چیزهای زیادی مانده اول اطاق خود را کامل ببینم باز به دیگر چیزها وقت میدهم، در این فکر به الماری پر از کتاب نگاه کردم و روی لبانم خنده ای آمد، نان را کمی با پنیر خوردم و دیگر حتی به هیچ چیزی دست نزدم شیر گاو بود زیاد بوی بد میداد از اول شیر را خوش نداشتم باز این را خو بیخی...

نان را خلاص کرده بودم میخواستم از جایم بلند شوم که روقیه آهسته و با شرم گفت: ینگه جان بخشش باشه اگر گپ من سرت بد نمی خوره، میشه ازت خواهش کنم که چوری طلاйте گوشواره و انگشتر ات را بپوشی؟
به تعجب به سویش دیدم که روقیه لب خود را دندان گرفت و گفت: آه شما به خوی و خواص مردم اطراف نمی فهمید چشمان آنها به طلا و لباس شماست اگر کمی لباس خراب بپوشی و طلایی زیادی نداشته باشی بس تمام قریه حرف میزنن که به زن جهان طلا نه آورده بود و غیره...

روقیه حرف خود را نیمه ماند و مه هم فهمیدم که مطلب اش چی بود مه این گپ و تجربه را در مردم شهری که مثلا تعلیم یافته هم استن از هزار بار زیاد شنیدم باز اطراف خو دور است! به روقیه لبخند زدم و به طرف میز آرایش رفتم چوری‌های طلا را در دست کردم و انگشترها را هم در انگشتان ام کردم رو به روقیه کردم و گفتم: حالی صحیح شد؟

با حرف من روقیه به خوشی و کمی شرم گفت: باور کو بخدا اگر نیت بد داشتم به خاطر شما گفتم اگر نی مادرم برایت یک گپ میزد و تو خفه میشدی! چیز نگفتم و فقط با تکان دادن سرم حرف اش را تایید کردم از اطاق هر دویمان جوره برامدیم روقیه بتنوس را گرفت و از مه کرده زود پایین رفت مه تنهایی آهسته آهسته به چهار طرف خانه میدیدم، در منزل بالا بغیر از اطاق ما سه اطاق دیگر هم بود و یک دروازی خوردترک که به نظرم تشناب بود!

دیگر کدام چیز خاصی نداشت پایین به طرف زینه ها رفتم اما بعد از دو زینه دیگر جرئت نکردم پایین بروم می شرمیدم که سر به خود پایین برم! زیاد اعصابم به روقیه خراب شده بود که مرا اینگونه تنها ماند دیوانه! دل نا دل سر زینه ها ایستاد بودم که صدای پدر جهان را شنیدم نزدیک بود قلبم از ورختایی زیاد از سینه ام بیرون شود (نام پدر جهان را ارباب نوشته کنیم چون همه برایش ارباب میگویند)

ارباب: عروس چرا آنجا ایستادستی بیا پایین!

با شنیدن صدای پدر جهان دست و پایم از ترس لرزیدن، صدایش بی اندازه دیگه رقم بود قسمی که انسان را می ترساند! از نامزادی تا به الان فقط یکبار پشت پرده همراهی پدرم دیده بودمش و یک بار هم دیروز در روز عروسی با ترس به سمت اش دیدم مه یک خاصیت بد دارم اگر بترسم زبانم بند میشود و رنگم یک دم میپرد! حالی هم هموقسم شدیم فقط با بالا و پایین کردن سرم درست است جواب دادم، که او با تعجب نگاهم کرد و یک دم صدایش بلند شد که گفت:

ارباب: روقیه بیا ببین که ینگیت چی می طلبد؟!

او این حرف را زد و از پیش زینه ها به سمت دروازی دهلیز راهی شد، روقیه به سمت من آمد و با دیدن من گفت: وای خدا مرا بکشد بیخی فکرم نشد تو را پایین بیاورم و اینجا رهایت کردم! به دهنم فقط به روقیه خندیدم اما در دلم خوب صحنه دعوش زدم، روقیه مرا از دستم گرفت و با شوق شوق خانه را نشانم میداد! هیچکس در خانه بیدون من روقیه و چند طفل نبود!

روقیه مرا به طرف حویلی آورد و با دیدن حویلی حیران شدم آنقدر حویلی بزرگ؟ چرا شب فکرم نشد؟ در یک سر حویلی تاق انگور بود که در زیر آن فرش را هموار کرده بودن روقیه مرا در کنج اخیر حویلی آورد و در آنجا تمام یئنگه‌های جهان و برادرزاده‌هایش را دیدم که یک زن در تندور نان پخته می‌کرد دیگری برایش نان را گرفته بود و اطفال هم بیدون تنبان و پا لوچ ایستاد بودن برایشان!

به حیرت به آن‌ها میدیم! که روقیه اطفال را از پیش تندور به طرف خانه راهی کرد که فکر زنان بیدرش به من شد هر دو زنان برادر سوم جهان اینجا بودند، اما زن برادر بزرگش معلوم نمیشد مادرش را هم ندیدم؟! با هر دوی آنها مانده نباشی کردم هر دویشان برایم ساده و عاجز معلوم شدن؟! نام یکش گل بی بی بود و نام دیگرش زرلشت بود؟ روقیه به خنده برایش می‌گفت بته ای طلا؟!!

نامی عجیبی بود زرلشت؟ برای تندور جای بزرگ و سایه رخ جور کده بودن، گل بی بی به مذاق برم گفت: ما رواج داریم عروس در روز اول عروسی اش یک نان پخته کنه برای ایوره‌هایش!

با این گپ او به تعجب برایش نگاه کردم یعنی چه مه در تندور نان پخته کنم؟ ما حتی در داش نان پختن یاد نداشتیم چی برسه به تندور؟ با تعجب و ترس به یئنگی جهان میدیدم که روقیه به خنده گفت: وای یئنگی مره ترساندین! با گپ روقیه همه خندیدن و مه فهمیدم که هم‌رایم مذاق میکنند! البته مذاق خطرناکی بود چون اگر راستی ای گپ را میزد بیدون شک قبل از نان مه به تندور میفتیدم!

مادر جهان و یئنگی بزرگش از دو اطاق خراب که در بخش اخیر حویلی بود برآمدن در دست یئنگیش دیگ سیاه بود و در دست مادر جهان الف بود!؟ مه گمان کردم حتمن در آن دو اطاق مانند خانه گاوها است؟ زیاد دلم میخواست به آنجا بروم اما تنها میترسیدم! مادر جهان به طرف مه نزدیک شد و با دیدن مه سم صحیح به دقت نگاهم کرد وقتی که دستانم را پر از طلا دید به لبانش لبخند آمد و آرام گفت: نان

خوردی عروس؟

- ها تشکر.

مادر جهان- برو خوب کردی... از کنار تندور بخیز بد است که عروس تازه به کار خانه نزدیک شود.

به حیرت به مادر جهان دیدم و او مرا به دنبال خود کرد و طرف خانه روانم کرد. ای هم یک رواج عجیب شان بود که تا دو هفته سر عروس کار نمیکردن! هر دقه مه به رواج های شان حیران میشدم! مادر جهان مرا به دهلیز آورد و در آنجا دو توشک را سر به سر مثلی خانه ما انداخت و یک روی جایی را بالایش هموار کرد به مه گفت که آنجا بشینم. حالی ای تخت مه است؟

رواج تخت جور کردن و جم کردن را ما هم داشتیم اما ازینا کمی فرق داشت دو ساعت آنجا نشستیم بودم و آهسته آهسته پاهایم از کار افتادن که زنان داخل شدن هر یکی که داخل میشد سرم شیرینی مینداخت و رویم را ماچ میکرد! روقیه دایره را گرفت و به خوشی میزد! ای دختر خو هیچ خستگی نداشت ایقدر شوقی است! تا آذنانای پیشین زن ها میامدن و مادر جهان هم مرا با خوشی و پیشانی باز به همه معرفی میکرد

از همه چیز گپ حیران کننده و تعجب آور خو ای بود که مادر جهان به همه میگفت که عروس مه داکتر است مه اول فکر کردم که حتمن غلط شده است به همی خاطر آهسته به روقیه گفتم که مه داکتر نیستم! با گپ مه روقیه به تعجب گفت: مگم تو پوهنتون نخواندی؟

- ها مه پوهنتون خواندیم اما داکتر نیستم.

روقیه- خو صحیح است دیگه تو خو پوهنتون خواندی.

حیران به روقیه دیدم به نظر آنها هر کس که پوهنتون بخواند داکتر است!

زن بیدر بزرگ جهان به خوشحالی و خنده پیش شد و بچی سه سالیشه در بغل مه داد و گفت: خداوند همی قسم یک بچی سفید و پهلوان نصیبت کنه با ای گپ او به

زور به لبهایم خنده آوردم، مه میگفتم که رواج های اینا عجیب است یکی هم امی بود که آنها در بغل عروس بچی خورد رامیشانندن و فکر میکنند که با این کار طفل آینده عروس پسر پیدا میشود!؟

با نشستن زیاد فکر میکردم دیگه در پاهایم خون جریان نمیکند و شور داده نمی توانستم، جای به جای شیشته بودم و ای زنا هم گپ از رفتن نمیزدن دیگه به گریه کردن نزدیک شده بودم که روقیه در گوشم گفت: لالایم آمد تو ره صدا میزند!

ای گپ روقیه برم کم از مژده گانی جنت نبود با عجله بلند شدم و از دهلیز برامدم که جهان را زیر تاق انگور در حال قدم زدن دیدم، با قدم های آهسته به طرف او روان شدم پشتش به مه بود و دستانش را از پشت به یک دیگر بسته کرده بود و یک تسبیح فیروزه ای رنگ را در بین انگشتان خود چرخ میداد با نزدیک شدن مه روی خود را دور داد و درست مثلی مادر خود خوب به دقت نگاهم کرد....

وقتی خوب من دید زد بر لبانش لبخند آمد و گفت: تا حالی اونجه شیشته بودی؟ گپ جهان ایقسم بود برم مثلی که همه گی سرم ظلم کرده باشن و حالی یکی پیدا شده که طرف مه بگیره چشمانم پر از اشک شد و با نشانه ی بلی گفتن سرم را بالا و پایین کردم، که جهان با افسوس سرش را تکان داد و گفت: مه به روقیه گفتم که بعد از یک ساعت نشستن در بین مجلس زنان تو را بیرون کند!

هیچ چیز نگفتم و در دلم روقیه را خوب بیاب کردم که بعد از گفتن جهان همرایم کمک نکرده بود و مرا در ان جماعت تنها گذاشته بود! جهان به طرف مه نزدیک شد و گفت: خو خیر حالی خو شده، حالی کمی به دور و بر میگردی یا بریم مهمان خانه که نان بخوریم؟

ایقدر شیشته بودم که پاهایم از شیشتن زیاد درد میکرد با عجله گفتم: نی نی پایم از شیشتن زیاد درد میکنه کمی بگردیم! با گپ مه جهان با ورختایی گفت: پاهایت درد میکنه؟

به نشانه یی ها گفتن سرم را تکان دادم که جهان از قهر زیاد لب خود را دندان گرفت و گفت: مه به حساب ای روقیه میرسم تو صبر کو ده گیرم بیایه.

هیچ چیز نگفتم که جهان با سرش اشاره کرد تا به دنبالش شوم، به طرف بخش آخری حویلی به سوی آن دو اطاق خراب روان شدیم وقتی که رسیدم دروازی قدمی زنگ زده را تپله کد که با صدای جیر جیرک دروازه باز شد، اول جهان داخل شد بعد مرا صدا کرد، مه با ترس و قدمهای آهسته از پشتش داخل شدم که جهان را دیدم سر یک اسپ سیاه دستش را می کشید! که اسپ هم با آرامش تمام و خوشحالی صدای های عجیبی از دهن خود بیرون میکرد!

جهان اشاره به اسپ به مه گفت: بیا دست بزن سرش.
با ای گپ او با ترس یک قدم به پشت رفتم مه از خور ترکی از گاو، اسپ و از دیگه حیوانات میترسیدم با همان صدای ترسیده گفتم: نی
با صدای ترسیده مه جهان به طرفم دید و با خنده گفت: بیا چیزی برت نمیگه!
- نی ضرورت نیست مه خوش ندارم.
با گپ مه جهان به طرفم نزدیک شد در حالی که مرا از دست گرفت گفت: خوش نداری یا میترسی؟

با ترس کوشش کردم تا دستم را از دست جهان جدا کنم و یکمی ازش دور شوم اما او محکم گرفته بودیم و به طرف اسپ چشم سیاه کته نزدیکم میکرد، با نزدیک شدن به اسپ با ترس و زاری به جهان گفتم: تو ره خدا رهایم کو مه از حیوانات میترسم.

جهان آهسته دستم را به اسپ نزدیک کرد که مه از ترس زیاد چشمهای خوده بسته کدم، صدای جهان را نزدیک گوشم شنیدم که آهسته گفت: مه همراهیت هستم... و وقتی که مه همراهیت هستم از هیچ چیز نترس هیچیز! فهمیدی؟

با ترس چشمای مه باز کدم که دستم به سر اسپ بود و اسپ هم به آرامی سرش را به دستم می مالید! ترسم از بین رفت دستم را از دست جهان جدا کردم و میخواستم

خودم سرش دست بزنم که اسپ روی خوده دور داد! با تعجب دیدمش حالی چرا ای ازم دور شد؟ با همان حالت گنگس به طرف جهان رفتم او در حالی که می‌خندید گفت: تا حالی همراهیت اموخته نیست آرام آرام عادت میکنه!

با لب لرزان و پریشانی به طرف جهان دیدم که او با خنده گفت: ایتو نکو مه ضمانت برت میتم تا یک ماه اسپ همراهیت عادت میشه! جهان ای گپ را زد و از جیب واسکت خود یک انار سرخ را به طرف مه گرفت و گفت: تا او وقت تو انار بخور از باغ خودت است!

از دست جهان انار ره گرفتم و با پریشانی گفتم: تا یک ما کی زنده کی مرده؟ با گپ مه پیشانی جهان ترش شد و گفت: مطلب؟ انار ره در دستم چرخاندم و گفتم: هیچ همتو جهان: چی مطلب همتو؟ کسی همتو گپ های بی عقل میزند؟

به تعجب نظرم را از انار گرفتم و به جهان دیدم که با قهر و غضب به طرفم میدید! مه خو هیچ گپی نزدیم حالی چرا ایتو قار شد؟ با همان حالت گنگس میدیدم برش که جهان با قهر گفت: ایقدر بدم میایه از گیای بی فکر تو، که به معنا و مطلب گپ نمیبینی و دهنته باز میکنی و هر چه که به زیانت امد میگی! چرا تو تا یک ماه دیگه بموری؟ ها؟

تازه فهمیدم که جهان چرا قار است هم خندیم امده بود هم قارا! ای که درین چند مدت هر گپ مرا به دقت گوش میکرد زورم میداد هیچ نگفتم که جهان با همان پیشانی ترش گفت: فکرته به گیایت بیگی هزار دفه برت گفتیم ای دفه یک هزار یکم! گپ پیر گپ مورده به تو چی؟ ای حرف را از دهنهت بکش زیاد بدم میایه ازش.

یعنی جهان از کلمه‌ی پیر بدش میایه؟ نمی فامم چرا اما شیطانت و مضریتم گرفت و با شیطنت گفتم: ان دو کلمه را همراهیت قبول دارم که اشتباه مه بود، اما ای پیرکی؟ ای خو حقیقت است! به مردای ۳۳ ساله ما پی....

گپ مه پوره نشده بود که ناگهان جهان زناق مرا در دست محکم گرفت قسمی که نزدیک بود میدیش کنه! در عصبانیت و در حالی که دندان‌های خود را از خشم زیات بهم میزد گفت: اول خو ۳۳ ساله نی ۳۱ ساله و دوهم به نظر تو پیر شدن مه یک حقیقت است؟ ها؟ پس به مه گوش کو ده ای سن و ای دقه اگر بخوایم و اراده کنم سر تو سه زن دیگه هم میارم و هم هر چهار تانه سر سفید کده میتانم.. سر ای گپ پیر شدن حقیقت تو...!

گپ جهان و زور دستش سبب ای شد که چشمانم پر از اشک شود! میگه انسان در عصبانیت گپ دل خوده میگه و مه با گپ جهان تعجب نکردم چون میفامیدم که ایتو فکر در ذهن خود دارد! اما ای که رو به رویم گفت زورم داد سر خودم افسوس کردم و تمام توان و مقاومتتم صفر شد انار از دستم افتاد و همراهی او اشک از چشمانم به دست جهان چکید! که جهان زناق ام را ایلا کرد و چند قدم به پشت رفت و با صدای بلند گفت: لعنت به شیطان... استغفرالله و اتوب علیه...

اشکم پی دیگری می‌چکد، احساس بدی داشتم درد دارد که شوهرت ده روز اول عروسیت به جای ناز، جان و قربان برت بگویه یکی نی سه تا امباق سرت میارم! با دیدن اشکایم جهان نزدیکم شد و میخواست دستم را بگیرد که صدای جونید را از پشت دروازه شنیدم که می گفت: پدر مهمان آمده پدرکلان میگه بیا. جهان: درست است تو برو مه حالی میایم.

نمی‌خواستم همراهی جهان ده یک جای باشم ناگهان ازش دلگیر شدم، پیش از رفتن جونید مه هم با عجله از آن جای منحوس برامدم ایقدر به عجله بیرون شدم که جهان حتی فرصت نکرد کدام گپ بزند! منع کردن خو دور بود! با بیرون شدن مه جونید با حیرت برم دید که مه زود زود اشکایم مه پاک کدم و به طرف خانه روان شدم! روان نی باید بگویم از جهان فرار کرده به طرف خانه پناه بوردم! داخل دهلیز شدم و پس سر امو جای هموار شده شیشتم..!

اما ایبار همرا با درد پاهایم درد روحم هم یکجا شده بود! مه هیچکس را در ای خانه و قریه نمی شناختم مه به نام یکی خانی خوده، مادر، پدر، خواهر، دوست، اقوام شناخته، ارزوها و حتی فکر خوده ماندم و آمدم اینجه و امروز همان یک نفر ایقسم مرا از خود راند! با این افکار باز اشکم جاری شد، دیگه ده اونجه شیشته نمی تانستم از جایم خیستم و به طرف اطاقم روان شدم، هر گپی که میزنن بزندن دیگه توان و حوصلی گپای ای مردمه ندارم!

داخل اطاقم شدم، جای دیشب تا هنوز هم هموار بود، داخل کمپل شدم و شروع به گریه کردم نمیدانم چقدر گریه کرده باشم که دروازه اطاق باز شد، صدای روقیه به گوشم آمد که گفت: ینگه نان نمیخوری؟
گلویم را صاف کردم تا نفهمد که گریه کردم و اهسته گفتم: نه حالی نمیخورم دلم نمیشه.

روقیه گپ اش را در دهنش میجوید که برایم بگوید یا نه؟ اخر بدون اینکه چیزی بگویم از اطاق برآمد و رفت. سخت بود که جلوی گریه ام را بیگیروم، بالشتم با اشک تر شده بود، نه نان شب را خوردم و نه هم پایین رفتم رقیه به دیدنم فکر کرد که دلم پشت خانواده ام تنگ است و برایم دلداری میداد، مادر جهان هم آمد برایم نصیحت کرد و رفت و من ماندم با گریه ام، جهان تا اذان صبح نامد با مهمانا در مهمان خانه خوابیده بود، مه هم تا صبح نخوابیده بودم دیگر اشکی نبود که بچکد، مثلی یک طفل بی حرکت در جایم خوابیده بودم.

دیگر چشمم اهسته اهسته از خستگی بسته میشد که صدای دروازه و آمدن جهان طرف من مانع خوابم شد، بیعقل بگوین یا هم طفل اما حال هم منتظر این بودم که جهان بیاید و گپهای خوده را پس بیگیرد، و از دلم این غم کم شود شاید هیچ وقت ذهنم این گپها بیرون نرود اما شاید اگر کمی دلداری بدهد درد و غم کم شود.
نشستنش را در پهلویم احساس کردم ضربان قلبم از کنترل ام خارج شد،

نمیتوانستم تظاهر خوابیدن را بکنم، با صدای گرفته گفتم: به خاطر چی امدی؟
با بیدار بودنم با حیرت گفت: تا هنوز نخوابیدی؟

کمپل را از خود دور کردم او هم چراغ اطاق را روشن کرد، به همان لهجه تیز و
گرفته گفتم: مگر مهم هم است؟ گفتم چرا امدی؟
جهان با صدای اهسته گفت: هیسس صدایته پایین کو که بیرون میره.
روی خود را ازش دور دادم دیدن طرف او باعث زیاد شدن گریه و شکوه ام میشد، با
این که روی ام را ازش گشتانده بودم گفتم: بره در بین ما کدام گپ پنهان هم کگه
مانده که مردم ازش خبر نباشن؟

جهان موهایم را نوازش میداد مثلی که یک طفل را آرام میکنه و گفت: مطمئن
هستی که مردم از تمام گیهای ما خبر دارن؟
غرورم میگفت دستش را از موهایم دور کنم و ازش دور بروم اما لعنت به این دلم که
میخواست او ناز و نوازش بکند.

- از مه چی میخواهی؟ مگر اراده سه زن را نداشتی خو برو اراده خوده پوره کو
اینجا چی میکنی؟

جهان از شانه ام گرفت و طرف خو کش کرد، و گفت: تو فکر میکنی مه چی قسم
ادم هستم؟ فکر میکنی مه خواب کرده میتوانستم با وجود فهمیدن این که تو اینجه
خفه و نارحت هستی؟

این که سوالم را با سوال جواب میداد زیاد قهرم امد و گفتم: مه دیگر دباره ات هیچ
فکر نمیکنم، تا دلت بالایم بسوزد؟ پس حاله را درست ببین و ها افرین گپت
درست بود حالا هم برو.

جهان دستش را بالای موهایش کشید و گفت: من اینقدر بیغیرت نیستم که ناموس
خود را ازار دهم.

هر گپ اش قهر مرا زیاد میکرد، باعث میشد کنترل ام را از دست بدهم، و شروع به

چیغ زدن کردم جهان دهن مرا با دست محکم گرفت اما باز هم به همان حالت گفتم: برو بیرون پیش کسانی که منتظر یک اشاره تو هستند به مه نزدیک نشو.

جهان در حالی که قهر خود را کنترل میکرد گفت: هوسی. مره عصبانی نساز در این نیم شب نیامدم که تو را گریه بتم، ... این قلب بی صاحبم توان این را ندارد که حالت خراب ترا ببیند مه او کپ در ضد گیهای تو گفتم بخدا مطلب دیگری نداشتم، بعد خودم پشیمان شدم، جهان گپ میزد اما مه ضد کرده بودم و یک گپ اش را نمی شنیدم فقط گپ خوده را میزدم.

- میخواهی به این گیهای مره بازی بتی، مه رگ رگ تو را میشناسم، میفهمم او گیها ارا از دلت گفتی حال پشیمانی دروغی نکن.
جهان اهسته گفت: سر اعصابم نرو.

اما درد دلم امشب تازه شده بود، کارهای یک ماه جهان پیش چشمانم تیر میشدند و اجازه خاموش شدن را برایم نمیداد شروع به گپ زدن کردم: به نظرت شاید مه ساده یا بی عقل باشم اما ایقدر هم نیستم که معنی حرکات و گیهای را ندانم؟
جهان - اممم خو بگو در این سر خورد ات که به اندازه مرغ اعصاب دارد حرکات و گیهایم چی معنی میده، بگو میشنوم!

- همین که ارمان دل تان پوره شد چیزی که میخواستین برش رسیدین. حال از مه سیر شدی حالی میخواهی یک دختر ده ساله را بر خود

گیهایم پوره نشده بود که مزه خون را در دهنم احساس کردم گوشهایم قفل شد به چند لحظه چیزی نمیشنیدم، لب ام زخمی شده بود، بلی جهان با سیلی مرا زده بود، اشک و خونم میچکید جهان رویم را طرف خود دور داد و با همان قهر گفت: که مه برت نگفتم که ایقدر بر خود بی احترامی نکن به نظرت مه یک ادم بیغیرت و بی ناموس هستم یا که به نظر خود ات را فاحشه فکر کردی که هر دفعه این گپ را بالا پایین میکنی یا هک مره کدام ادم تجاوز کننده فکر کردی؟ معنی کارهایم را نمفهمید،

و فکر میکنی این کارها را به خاطر زن دیگر میکنم، مره ایقدر یک ادم بیغیرت فکر کردی ها؟؟

به حرف های جهان شانه هایم از ترس لرزید و اشکهایم مثل سیلاب بر رویم جاری شدند اما جهان دیوانه شده بود هیچ چیز را نمیدید نه گریه و نه خون مرا طور محکم از دستم گرفت که فکر کردم دستم میده میشود.

جهان - یعنی تو درباره مه اینقدر فکر میکنی که من یک ادم پیر شصت ساله هستم و ترا به زور پول آوردم، به خاطر خواهشات نفس خود، حالی ازت سیر شدم و بهانه میکنم که بروم یک زن دیگه بیگیروم، یعنی یک بار هم در باره خود فکر نمیکنی یک بار هم نمیگی که چرا (جهان خود را میزند و میگوید: در قلب این ادم چی گپ است؟ چرا اینطور میکنی؟ من برایت یک گپ زدم اون هم در قهر و در ضد گپ تو و تو نه چیزی خوردی و نه هم تمام شب خوابیدی، تو به یک گپ هوایی ماتم گرفتی. فکر کو او وقت مه چی حال داشتم که با او ادم احمق ترا دیدم؟

با گپش اشکم خشک شد، و مانند جسد بدون روح ایستاد شدم و میدیدمش و جهان به همان لهجه پر از درد گفت: چهل و پنج روز میشه من نخوابیدم چهل و پنج شب میشود که من وقتی از خستگی زیاد چشمم بسته میشود ترا با او احمق در خواب میبینم. چهل و پنج شب میشود که نه زمین و نه هم آسمان برایم جای میدهد یک لحظه هم او گپ ها .. (جهان سرش را محکم گرفت و ادامه داد .. او گپها از مغزم نمیرایه، میفهمی چرا مثل قبل نیستم؟ با چشم پر از اشک طرفش دیدم جهان با قهر گفت: هر لحظه قلبم را با چهار مذهب قانع میکنم که گناه تو نبود یک اشتباه بود گذشت، گپ او حرام زاده یادم میاید که گفت ...

چشم های جهان پیر از اشک شد رگهای گردنش نمایان شدند مثلثی که نفسش بیرون نمیشود دست خود را به یخن کرد و دکمهای انرا بزور کش کرد، یخنش پاره شد گفت او گفت: کدام زنت؟ او زن کی در نیم شب بر مه دروازه را باز کرد و به مه.... جهان گپ خود را نیمه ماند و طرفم مه دید از وحشت تمام وجودم میلرزید، جهان

گفت: هر بار هر بار که میخواهم برت نزدیک شوم.... (جهان در حالی که سینه اش را میزد با لهجه درناک گفت: دلم قبول نمیکند...

از چشم جهان اشک جاری شد مه هم دیگر طاقتم را از دست دادم شروع به گریه کردم اما جهان شاید اراده کرده بود که امشب مرا با گپهایش بکشد. جهان- مه چی گناه کرده بودم؟ مه هم میخواستم با نکاح پاک تو را از خود کنم، میفهمی مه در هر نماز قبل از ایمان چی دعا میکنم؟ مه فقط طرفش میدیم و چیزی گفته نمیتوانستم جهان طرفم نزدیک شد و گفت: این دعا را میکنم که خدایا حیا و عفت زنم را نگهدار باش پرده ناموس مرا بکن. مه قبل از ایمان عزت ترا میخواهم، در حالی که به طرفم میدید گفت: مه نمیدانم چی کنم هم ترا میخواهم هم ترا نمیخواهم بودند هم درد است و نبودنت هم درد..

نه از خود دور کرده میتوانم و نه به خود نزدیک ، مه با تو مشکل ندارم، من با خود مشکل دارم، مشکل مه با قلبم است، قلبش را زد گفت: این لعنتی هم ترا میخواهد هم نمیخواهد یک لحظه با دیدن لبخندت غرق تو میشوم اما ناگهان.. (سرش را زد و گفت: این لعنتی تمام پها را به یادم میآورد، گپها خورد خورد تو به نظر مه مثلی کوه میشود و ساعتها در ان غرق میشوم که چرا این را گفت؟ چرا این کار را کرد؟ تو که هر بار پیشانیت را تروش میکنی و برمه میگی پیرکی فکر میکنم هنوز هم او در فکرت است و قلبت با مه نیست بسیار عذاب میکشتم دلم میخواهد یک تفنگ را بیگیرم اول تو را بعد خود را بکشم.

مه میفهمم این گپها ابداً از یادم نمیروند، مه ترا ناز و نوازش میکردم تو ازم فرار میکردی، و مه ساده را ببین مه فکر میکردم دختر است میشرمه تو مرا هزار بار از خود دور کردی و مه هزارها بار خود را به این قانع کردم که میشرمه حیا داره اما نگو که گپ از دیگه جای خراب بوده و مه در این بین..... جهان گپ خود را نیمه ماند و بدون این که حال بد مرا ببیند از اطاق برآمد.....

یک هفته از آن شب گذشت همانند هفته که حسیب مرا تهدید میکرد، و مه اراده مرگ را کرده بودم حتی بدتر از اون او پرده کوچک احترام که بین ما بود او هم از بین رفت و جهان بعد او شب حتی طرف مه نگاه هم نمیکرد جای نان و خوابش را از مه جدا کرده بود مثلی دو مسافری که در یک اطاق باشند نه او چیزی میگفت و نه هم مه.

در ظاهر در مقابل دیگران خوب بودیم اما در باطن هردو با هم بیگانه بودیم بعد از یک هفته مادر جهان برایم کارهایم را گفت که چی کار بکنم و چی نه؟ صبح وقت جارو کردن تمام خانه، دم کردن سه وقت چای شستن ظرفها و گاه گاهی پخته کردن دیگ چاشت با مه بود این را هم مادر جهان همراه مراعات کرده بود که پخته کردن نان در تندور، دوشیدن گاو را به گردن من ننداخته بود، در این دو هفته با هر کس بابا، مادر، اسما نیلوفر گپ میزدم هر کس پرسان میکرد خوب هستی با پیشانی باز میگفتم بلی.

چی میگفتم، چی به گفتن داشتم، به کی میگفتم که شوهرم در اطاقم از پیش مه جایش را جدا کرده به کی میگفتم که حتی طرفم نمیبیند گپ زدن خود دور است به کی میگفتم به بابا، به مادر؟ به اسما؟ آنها چی میکردن، حتمن پرسان میکردن که چرا؟ و مه چی جواب داشتم؟ چی چیز را میگفتم؟ هیچ...هیچ.... شاید این حال کفاره گناهانم بود؟ شاید مجازات خداوند بود؟!

مثلی این دو هفته از پنج بجه صبح حویلی کلان را جارو میکردم از جارو زیاد کمر دست و پاهایم درد میکرد، چاره نبود مجبور بودم، حویلی را نیم جارو کرده بودم که صدای ینگه کلان جهان آمد گفت بیا این گیلاسها را بشوی، محبور حویلی را نیمه جارو ماندم در حالی که کمرم را گرفته بودم طرف خانه رفتم، شب چای خورده بودن و باید گیلاسها را میشستم که باز صدا کردن. دنبال دستکش هایم میگفتم اما

نبودن فقط همین یک جوهر دستکش را داشتم با ترس و وحشت پشت می‌گشتم اما نبود که از و طرف صدای مادر جهان آمد که یک گیلاس را به خسرت بیار، هر قدر گشتم دستکش را نیافتم، از مجبوری گیلاسها را بدون دستکش شستم،

با مایع ظرف شویی نه شستم اما گیلاسها کمی بوی میداد باید با مایع ظرف شویی می‌شستم، از مجبوری دستم را با پلاستیک بستم و شروع به شستن گیلاسها کردم، ناگهان برادر دومی جهان داخل اشبزخانه شد چادرم از سرم افتیده بود، با عجله کوشش کردم چادرم را بپوشم که دست پر از مایع ظرف شوی بالای گردنم خورد در اول نفهمیدم اما اهسته اهسته درد اش زیاد میشد هر قدر می‌شستم باز هم درد میکرد تا شب درد را تیر کردم و کارهای خانه را می‌کردم و چیزی نگفتم، شب در اطاق تنها بودن جهان هم ناوخت میامد در پیش روی ایینه ایستاد شدم و چادرم را از گردنم دور کردم، از سوزش زیاد گردنم سرخ شده بود، با دیدن زخم چشمم پر از اشک شد و او روز یادم آمد که دستکش پوشیدن یادم رفته بود و دستهایم زخمی شده بودن و پدرم برایم مرحم زده بود در دستم، گریه می‌کردم و مجبور مثل دو هفته گذشته با گریه در کنج خانه به بالشت و بستره خود پناه بردم، درد زیاد داشتم و زیاد خسته هم بودم هیچ نفهمیدم چی وخت مرا خواب برده بود. بر گردنم یک چیز سرد را حس کردم ترسیده از جایم بلند شدم که جهان را پیش خود نشسته دیدم با پیشانی تروش گردنم را مرحم میزد وقتی چشم هایم را باز دید مرحم را طرف مه انداخت و با قهر گفت: این مرحم را به گردنت بزن و تا چند روز اب را به گردن خود نزن و بعد به پهلویم طرف تشک اشاره کرده گفت: دستکشت سوراخ شده بود، مه برایت دستکش جدید اوردم اما تو.....

گپ خود را نیمه ماند با پیشانی تروش در جای خود که دو سه توشک از مه دور انداخته بود دراز کشید و طرف مه پشت کرد گفت: به مادرم گفتم صبح هم‌رایش پیش یک داکتر خوب برو بر امشب این مرحم دردته آرام می‌کنه.

مه طرف جهان میدیم اما او طرفم پشت کرده بود و طرف دروازه میدید! چرا؟ خیر وقتی از مه بدش میایه این کار را میکنه؟ یعنی دلش برایم میسوزه؟ بلی حتمن همین دلیل است، به این گپ قهر شدم و مرحم را طرفش انداختم، ترحم و دلسوزی او را نمیخواستم مرحم به پشت جهان خورد طرفم به تعجب میدید مه با قهر گفتم: دلت را به دیگران بسوزان به ترحم و دلسوزی تو احتیاج ندارم.

جهان اهسته با خود گفت: استغفرالله

غیر ازین که جواب بتم این بار مه طرفش پشت کردم دلم انقدر گرفته بود و خفه بودم که اشکهایم بی اراده میچکید او از کجا خبر شده بود که دستکشهایم سوراخ شدند و رفته برایم دستکش جدید آورده، حتمن روقیه برایش گفته او دستکشهایم را دیده بود، نه مه چیز گفتم و نه هم جهان همان گونه به یکدیگر پشت کرده خوابیدیم.

صبح جهان قبل ازین که به کار برود یکدبار دیگر به مادرش گفت تا همراهیم به نزدیکترین کلینیک قریه برود اما مادرش درد پاهایش آمدن خواهرش را بهانه کرد و از رفتم با مه را انکار کرد. در این دو هفته متوجه یک چیز عجیب شدم او این که وقتی خواهر جهان گلناز به این خانه میایه خودش خو خدایی از مه بدش میایه اما وقتی که میره تا چند روز اخلاق تمام خانواده با مه بد و تند میشود، حتی روقیه تا چند روز درست همراهیم گپ نمیزنه! نمیدانم چرا؟!

وقتی مادر جهان از رفتن با مه انکار کرد جهان به روقیه و جنید گفت که با مه بروند در این بین یک مه خاموش بودم و به تمام شان چای میدادم به گلناز هم چای ماندم اما گفت مه چای نمینوشم. چیزی نگفتم و گیللاس چای را ازش دور کردم که مادر جهان هم با پیشانی تروش گفت: برو حجابته بیوش و برو داکتر که ببینه ترا چی شده.

لهجه مادر جهان دیگه رقم بود، مثلی که جنگ میکنه اما مه چیزی نگفتم و امتو خاموشانه طرف اطاقم امدم و از الماری حجاب خود را گرفتم طرف میز ارایش

رفتم که یادم آمد در اینجه ارایش کردن در وقت برآمدن منع چی که کفر است امتو چشمم را سرمه کردم و با یک جوهره بوت پخش برامدم چبلی بلند نپوشیدم چون یک بار روقیه گفته بود که مردهای خان از بوشیدن چبلی که تق تق میکنن بد شان میایه، وقتی بیرون برامدم روقیه و جنید منتظر من بودن!

در این چند هفته جنید را خوب شناخته بودم یک بچه آرام و معصوم است، زیادی کارهای خانه رفتن به دوکان، دادن علف به گاو ها را جنید میکند، دوکان از خانه خیلی دور بود اما این بیچاره روزی بیست دفعه هم میرفت اما شکایت هم نمیکرد، یکجا از خانه برامدیم با تعجب چهار طرف دیدم، در این دو هفته یک بار هم از خانه نبرامده بودم، یا که بخواهم بیرون خانه و کوچه را ببینم، همین قسم با تعجب میرفتم که در سر کوچه یک موتر لوکس در پیش روی ما ایستاد شد، شیشه های موتر در حال پایین شدن بودن مه زود رویم را توسط چادرم پت کردم و با نوک چادرم سرمه چشمم را پاک کردم در دل گفتم مه اگر ایقدر طالعمند میبودم حالی د امریکا میبودم نه در بین قوم مغل چنگیز....

ارباب- عروس کجا میری؟

به جای مه روقیه تمام داستان زخم شدن گردنم را گفت مثلی که پدر جهان ازین موضوع خبر نبود سرش را تکان داد گفت: خدا خیر کنه، تنها میرین؟ روقیه جواب داد: نی پدر جان جنید است همراه ما.

به گپ روقیه ارباب قهر شد و گفت: یعنی شما دوتازن با یک طفل او سر دنیا میرین؟

روقیه - او جهان لالا گفت که با جنید بریم.

ارباب با قهر گفت: عروس فقط تو داکتر میری؟

- بلی

ارباب - پس بیا در موتر بشین خودم میرسانم ترا

وارخطا گفتم: نی نی شما خوده به زحمت نکنین خودما میریم.

ارباب بد بد طرفم نگاه کرد و گفت: بشین مه همراه جهان کار دارم زن جوان خود را
تنا مانده .. زود بیا بشین.

دلم نمیخواست در موتر بشینم ولا از پدر جهان میترسیدم دل نا دل طرف موتر

میدیم که باز گفت: بشین در موتر چی استخاره میکنی؟

این کپ را با قهر گفت مه رفتم و زود د موتر نشستم.

روقیه هم میخواست بشیند که ارباب گفت: تو خو مریض هستی؟

روقیه گفت: نی

ارباب- پس برو خانه

روقیه - خو جهان لالا گفته بود همرایش بروم

ارباب - برو ضرورت نیست برو خانه.

ارباب نی جنید و نی هم روقیه را ماندن تنها مرا در موتر شاند و برد ..

و خودش رانندگی میکرد؟ موتر لوکس بود مثلی موتر جهان! ده او موتر لوکس رادیو

روشن بود و یک نعت در فضای موتر منتشر میشد. ده ای موتر لوکس یک ریمکس

مست به کار بود نی ای نعت! ارباب موتر را روشن کرد و آهسته گفت: ای موتر ره به

خاطر چوکی هایش خوش دارم ادم همرایش راحت میباشه. پس همیشه مه ده ایقسم

موتر بشینم و عروسم ده سراچه!

- تشکر.

ارباب: جهان همرایت روی خوب میکنه؟

به تعجب از آیینی موتر به ارباب دیدم؟! و پس زود سرم را پایین کدم و آرام گفتم:

بلی.

ارباب: امم اما به مه ایقسم معلوم نمیشه.

با گپ ارباب با ترس وحشت به طرفش دیدم که ای دفه او هم با چشمان سیاه که

سیاهیش از سیاهی چشمان جهان کده زیاد بود اما کم نی از آیینی موتر به طرفم

دید و گفت: جهان برم خوب معلوم نمیشود! مه پدرش استم پدر و مادر بالای ترس، وحشت جگرخونی اولاد خود میفامه، دو ماه میشه جهان دیگه رقم است! کارهایش، گپ‌هایش، بی فکری خاموش شدن اش ای همه برم مثلی ۹ سال قبل معلوم میشه..

با تعجب و حالت گنگس به طرفش دیدم که ارباب به حالت گنگس مه فامید و گفت: ۹ سال قبل که گل دسته مورد و جونید یک شب از او در آغوش جهان ماند جهان همتو گنگس و ترسیده بود! و نه میفامید که چی کنه؟ و مه باز او ترس ۹ سال قبل را در چشمان جهان میبینم و شایدم ازو کده زیاد!

مه هیچ چیز نمیگفتم و خاموشانه گوش گرفته بودم، مه تازه خبر شدم که زن جهان به چی دلیل مرده بود؟ ارباب موتر را در بغل سرک ایستاد کرد و باز آهسته گفت: جهان از بچگی با درس های دینی علاقه داشت ایقدر زیاد که در ۱۷ سالگی بیدون اجازه مه همراهی ماماهاش به پاکستان رفته بود و ده اونجه در یک مدرسی دینی درس میخواند! مه که خبر شدم هم حیران شدم و هم ترسیدم! او وقت اوضاع زیاد خراب بود و در مدرسه‌های پاکستان آن وقت بجای درس دینی نسل جوان را فدایی و به حمله‌های انتحاری تربیه میکرد..

به یاد دارم شب زمستان بود دو بجی شب حرکت کدم از بولدک رد شدم و سبا جهان را دست گرفته با خود به خانه آوردم! نمیامد زاری میکرد اما مه به زور اوردمش و بخاطر که همراهی خود نگهش دارم زود برادرزادی خوده گلدسته... خدایامرز ره برش گرفتم، جهان دوست نداشت میخواست درس بخوانه اما مه اجازه ندادم و مجبور به ماندن شد اول چند ماه خفه بود ضد کده بود، گپ نمیزد سر بهانه‌های ناق جنگ میکرد، اما علم و درس‌ها برش یک فایده کرده بود که جنگ و دعوایش کت ما بود!

گلدسته هم چیزی نمیگفت خداوند جنت ره نصیبش کنه صدا از دیوال بالا میشد اما ازو نی! او قدر عاجز بود اگر هزار گپ برش میگفتی یک از دهنش نمیشندی، سات جهان همراهیش تیر بود کتاب ها از اندیوالای خود میاود و ده خانه میخواند یا هم

به ملای نزدیک مسجد میرفت، خوشی و خوشحالی بود بس نظر بود یا قسمت هر چه که بود با به دنیا آمدن جویند گلدسته مورد (ارباب چند ثانیه خاموش شد و باز گفت: از تو چی پت کنم ما مردم ساده قریه هستیم یک زن را دوست داریم اما در حدش..

گلدسته برادرزاده مه بود دوستش داشتم خانی بچیم سرش جور بود اما وقتی که مورد دفنش نکرده بودیم که مه به جهان گفتم دیگه زن میگردم برت! به فکر مه خانی او ره اباد میگردم مثلی دفی قبل (ارباب ده بین ای گپ خود نفس عمیق کشید و گفت: اما جهان ایبار گپ هیچکس را گوش نکرد نی گپ مره، نی از مادر، خواهر و بیدر از هیچکس را، ای گپ نبود که او عاشق گلدسته بود یا ای که زن بگیرم به جویند مادری کرده نتوانه و مه نمیخوایم که بچیم زیر دست مادراندر شود.

۹ سال جوانی خود را برای جویند خاک کرد، ما دیگر ازش نامید شده بودیم که چند ماه قبل شاید خداوند کدام دعای ما را قبول کرده باشه که همراهی پدر تو ملاقات کرده بود و باز (ارباب خندید و گفت: یک رقم به شرم و حیا برم گفت که پدر به خاطر مه خاستگاری نخاد بری؟ باور به خدا کو اگر دقه مزدگانی جنت سرم میشد او قدر خوشحال نمیشدم قسمی که سر گپ جهان خوشحال شدم، مه در چشمای جهان همان شور و شوق ۲۰ سال پیس ره میدیدم، بی قرار بود کارهای خود ره سر سرکی انجام میداد و کش به طرف کابل...

ارباب میخندید و مه سرم را از شرم پایین انداخته بودم که او بعد از چند ثانیه گفت: اما حالی خراب شده دیگه رقم شده نمیفامم مشکل از چی است؟ اما او قدر خو ضرور میفامم هر مشکل که است به تو ربط داره! امروز مه تو تنها کردم که یک چند گپ همراهیت بزنم نصیحت نمیکنم مشکلت را برم بگو که مه حلش کنم!

ارباب ای گپ را زد و موتر را در کنج سرک ایستاد کرد و در حالی که مکمل به طرف مه دور میخورد گفت: مشکلت چیست؟ خانی ماره خوش نداری؟ از اطراف بدت میایه؟ خامخا از شهر آمدی شاید با کارهای خانی ما بلد نباشی مشکل نیست به پدر

تو هم قول دادیدم و به تو هم میتم راضی کردن جهان سر مه امی امروز که رفتیم خانه بستریت ده پش شوهرت میتم بیره کابل اونجه برت خانه بیگیره، بر مه خوشحالی بچیم مهم است اگر کوه قاف هم میره برم بگویند که جهان خوشحال است! بس دیگه هیچ چیز ازش نمیخایم

جهان حق بچه بودن شه بخاطر مه ادا کده مه دیگه ازش هیچ چیز نمیخوایم بغیر از خوشحالی او، و ها اگر مشکلات همراهی خانه و قریه نیست و گپ ده بین شما هر دو خراب شده باشه پس مه فقط برت همقه میگم که شوهر خوده از دست بیگی و آرام ده یکجای بشانیش و گپ پوره را برش بگو! انسان است شاید یک چیزی از کسی شنیده باشه و گپ را در دل گرفته باشه؟ مثال کوتاه را در باری تو میتم تو که با دستکش ظرف هاره میشتی به گوشای مه رنگارنگ گپ میامد یکی از شهر دختر آورده از کبر و غرور زیاد دستکش به دست میکنه (با این گپ ارباب به حیرت برش نگاه کردم؟ که او با خنده گفت:

ارباب: مه تازه امروز خبر شدم که تو با چه دلیل دستکش به دست میکردی! پس فکر کو وقتی یک گپ از یک دهن و یک کس به کس دیگری میرسد صد رنگ و صد کیفیت تبدیل میکنه! شاید در بین شما هم همیقسم منافقت و شیطانت شده باشه؟ بشینین و همراهی یک دیگی خود گپ بزنین مشکل را حل کنید شما هر دو پس ازین تا اخر عمر لباس زندگی همدیگه هستین، ای گپهایم مه ره منحیت گپهای یک پدر گوش کو و فکر کو بالایش

و ماشالله تو که دختر تعلیم یافته هستی ای امید دارم که زندگی خوده خودت درست کنی نه به امید آمدن کس بشینی که زندگیت ره برت درستش کنه.

واقعاً هیچ فکر نمیکردم که پدر جهان ایقدر یک انسان هوشیار فهمیده مهربان باشد؟ قبول میکنم که ده گپ گپ طرف بچی خوده زیاد گرفت اما به هم از ته دل نصیحت کرد به صفت پدر و یک خیرخواه! ارباب تا کلینیک مرا بورد داکتر گردن مرا دید و به یک هفته برم دوا داد پس تا خانه رفتن ارباب هیچ گپ نزد و به مه اجازه داد تا در

مورد گپهایش فکر کنم! به خانه که رسیدیم ارباب پیش روی همگی گفت که بعد از دیگه هیچ وقت مه ظرفهاره نشویم!

با ای گپ او از پیشانی ینگه‌های جهان گرفته حتی پیشانی مادرش هم ترش شد اما گپ ارباب گپ بود و هیچکس مخالفت نکرد، دوا به دست به اطاق خود رفتم گپهای ارباب مرا در فکر کردن انداخت! و تازه فکرم به گپای او شب جهان شد می‌گفت حسیب برش کدام گپ گفته بود؟ مه حسیب را او قدر می‌شناختم اما فامیدم که چقدر یک انسان بی ظرفیت است و ضرور با هر گپ هزار گپ از خود هم‌رایش یکجا کرده و به جهان گفته، اما گلی مه ازی بود که چرا جهان به حرف‌های او باور کرده بود؟

بعد از فکر کردن زیاد به ای نتیجه رسیدم که با قهر عصبانیت و خفه شدن هیچ چیز درست نمیشه؟ هر قدر که خوده خفه می‌گرم همو اندازه جهان ازم دور میشه به گپتی ارباب مه باید به زندگی خود یک شانس دیگه بتم و کوشش کنم که زندگی خوده جور کنم نه اینکه منتظر باشم جهان بیایه و همه چیز ره درست کنه! ای بار به گپتی نیلوفر باید یک قدم مثبت وردارم تا جهان را به سمت خود کش کنم، اگه نی مادر، خواهر و حتا همی ارباب اگر ببیند جهان خوشحال نیست به جای یکی به گپتی جهان سه زن دیگه برش می‌گیرن!

مه باید حتمن به خاطر ای زندگی یک کوشش کنم مه باید شانس مه یک دفه امتحان کنم، با این فکر کردن انرژی مثبتی بی حد گرفتم و ایبار به خاطر یک امید و یک هدف از جایم خیستم، در بین اوطاقم ایطرف و آنطرف می‌گشتم نمی‌فامیدم که چی کنم؟ ایقسم خو نمیشه که بشینم

به جهان بگویم فلان فلان گپ غلط است و ای درست! و حالی بیا آشتی؟ حالی باید یک فکری کنم که هم غرور مه زیر پا نشه و هم جهان دوباره درست شود! اما چی کنم؟ ده امی فکر بودم که روقیه آمد و گفت:

روقیه: نان تیار است نمیخوری؟

- آمدم

با روقیه یکجای از اطاق برامدم در این خانه نان خوردن هم ترز عجیب داشت مردها ده یک اطاق میخوردن و زنها در اطاق جداگانه! به اطاق که داخل شدم چشمم سر کدو خورد کلی اشتهایم خراب شد! از کدوگک بیخی بدم میامد و با دیدن رنگ سبزش بیخی دل بد میشدم بیدون اینکه چیزی بگویم از جایم خیستم، که مادر جهان گفت: چرا بلند شدی؟

- دلم همیشه

مادر جهان: وی چرا دلت همیشه؟ تو که چاشت نان نخوردی!
با گپ او آهسته گفتم: کدوگک ره خوش ندارم!

به چند ثانیه خو هیچکس چیزی نگفت اما یک دم گل بی بی به مزاق گفت: وی دختر اینجه خانه خسرت است اینجه کسی نمیگه که فلانی چیز ره خوش دارم فلان را نی. به ای گپ او به تعجب به سویش دیدم که مادر جهان با پیشانی تورش گفت: اگه ای ره خوش نداری آشپزخانه برو اگه چیزی یافتی برت پخته کو.

با تکان دادن سر از اطاق برامدم مادر جهان زنی خوبی بود اما گاه گاهی عصبانی میشد اما در دل کینه و نیت بد نداشت، سر خاصیت خانه جهان او قدر فامیده بودم که هر چه پخته شود بیدون کدام گپ و ناز میخورن و عادت ندارن که بگوین ای خوب است ای بد!؟ به نظر گل بی بی گپ مه زیاد بد بود اما مه چیزی که دلم نشه نمیتانم خورده! طرف آشپزخانه روان بودم که فکرم به طرف اطاق مردها شد کلگی شیشته بودن نان میخوردن! یک دفه فکر شیطانی به سرم آمد جهان در پهلو ای ارباب نشسته بود به پیشانی ترش فقط بگویی کسی به زور سرش نان میخورد!

جویند از اطاق برامد و در دست اش جک آب بود فامیدم که میخواست آب ببرد به همی خاطر پیش شدم و سرش صدا کردم: جویند جک ره بتی که مه برت از آب پر کنم!

با صدای مه جونید آهسته به طرفم دید و گفت: نی مه خودم پور میکنم.
- تو جک ره به مه بتی مه برت از آب پر میکنم تو به مه یک کاری دیگه کو؟ میکنی؟
جونید به حالت گنگس به طرفم دید و سرش را به نشانه خو تکان داد که مه برش
گفتم: برو به پدرت جهان بگو که یکبار بیرون بیایه مه کارش دارم، مه ده آشپزخانه
استم صحیح است؟

جونید با تکان دادن سر با عجله به طرف اطاق رفت و مه هم خود را به آشپزخانه
رساندم قلبم می تند می تپید اگه راست بگویم از کارم پشیمان شدم؟ اما حالی گپ
از گپ تیر شده، جک را از آب پر کردم که صدای جهان را از پشت شنیدم
جهان- چیزی کار داشتی؟

رویم به طرفش دور دادم که در دان دروازی آشپزخانه ایستاد بود، جونید هم پشت
سرش بود با دیدن جونید جک را به طرف او گرفتم که با دیدن کار مه جهان به
پشت سر خود دید و به جونید راه داد جونید آنقدر با عجله جک را از دستم کش کرد
و رفت که کمی آب درستم چپه شد و صدای جهان که برش گفت: به قرار چی عجله
داری؟

اما جونید بیدون اینکه گپی کسی را بشنود به طرف اطاق رفت، بعد رفتن او جهان
با نگاهی انتظار به طرفم میدید و مه حیران بودم که حالی. چی بگویم؟ ده یک دقه
حرفهای ارباب، نیلوفر، اسما مادرم ده فکرم گشت، و دل نادل بودن که از بین بورد
مه باید به ای زندگی یک شانس دیگه بتم با این فکر به طرف جهان دیدم و آهسته
گفتم: مه کدوگک نمیخورم!

با گپ مه ابروهای جهان از تعجب بالا شد و به چند ثانیه به طرفم لوق لوق سیل کرد
و باز در حالی به چهارطرف آشپزخانه اشاره میکرد آهسته گفت: امم ببین شاید ده
خانه دیگه چیز باشه برت پخته کو.
- نمیخوایم.

جهان با حیرت گفت: چی نمخایی؟

- چیزهای خانه! اممم... دلم به غذای بیرون میشه!

جهان بیدون کدام گپ به تعجب نگاه میکرد که مه به طرف دروازه رفتم و قبل از اینکه از پهلوی جهان تیر شوم برش گفتم: مثلی او شب پیتزا می‌طلبم.

ای گپ ره زدم و بیدون اینکه به نظر حیرت زدی جهان نگاه کنم به طرف اطاقم قدم های خوده تیز کدم با رسیدن به اطاق دروازه ره زود بند کردم و سر قلبم که بی اختیار می‌تپید دست ماندم، چند دقیقه ده همو حالت ایستاد بودم که از حویلی صدای روشن شدن موتر و باز صدای باز شدن دروازی حویلی را شنیدم با عجله به طرف پرده رفتم و پرده را بلند کردم، بلی درست حدس زدم جهان بود که موتر خود را از خانه کشید! میفامیدم که دوکان ها و هوتل ها از خانه زیاد دور استن و شاید یک یک ینم ساعت راه باشد!

اما مه از قصد امتو کدم بان که کمی به زحمت شود و ناز مه پوره کنه شاید کمی به خود بیایه؟ قبل از آمدن جهان تمام توشکهای اطاق را جم کده بستره کردم و ده کنج اطاق منظم ماندم، فقط امو توشک دو نفره را هوار کدم؟ از فکرهای شیطانی خودم خندیم آمد، به عاجزی و معصومیت نمیشه حالی باید به طریقی خود جهان را به سراط المستقیم بیارم! یک روز استاد پوهنتون ما که زن بود به همی ما یک گپ گفت که او وقت مه سر معنایش درست نفامیدم چون او وقت در اوتو شرایط و حالت قرار نداشتم اما او گپ

همین حال با حالت مه مطابقت داشت، او میگفت وقتی شوهر به زنی خود بگویه که مه عروسی دوم میکنم! باز یک زن عام و ساده دو کار میکنه! اول خو گریه میکنه و شاید به خانی پدر خود بره و گپ را با خانواده خود شریک کنه! و دست دوم از زنان گریه میکنه اما خاموش میمانند نی خانواده خوده خبر میکنه نی به کسی دیگه چیزی میگه و گپ را با خود نگهداری میکنه در این کار هر دو دست زنان اشتباه است و ۹۰٪ بالای همیقسم زنان امباق میایه؟

آن ده فیصد را یاد نکنیم که شاید شوهرشان همایشان مذاق میکرد یا هم خانواده دختر با زور و اختار بچه را از عروسی دوم منعه کرده است! در اصل شکست اول زن در آن وقت است که شوهرش بگویی زن دوم میگیرم و او پیشش گریه کنه! یک زن قوی و هوشیار منتقی بحث میکنه با شوهر خود نه اینکه چیغ و فریاد بزنه! مه حرفهای استاد ره آن وقت بیخی جدی نگرفتم اما حالی...

اما حالا فکر می‌کنم چقدر نصیحتش درست بود. روی تخت نشستم و منتظر آمدن جهان شدم!

شاید یک ساعت منتظر بودم که صدای ماشین را از حیاط شنیدم و ضربان قلبم از کنترل خارج شد. هر ثانیه را حساب می‌کردم که جهان برسد و تقریباً 5 دقیقه بعد درب اتاق باز شد و قامت جهان را در چهارچوب در دیدم. سرش را پایین انداخته بود و وارد اتاق شد، می‌خواست پتو را از روی شانهاش بردارد که ناگهان متوجه تخت شد، به اطراف اتاق خالی نگاه کرد و بعد ناگهان به من که روی تخت دو نفره نشسته بودم، خیره شد.

من هم با خوشحالی به جعبه پیتزا که در دستش بود نگاه کردم. چند ثانیه بعد، جهان از حالت حیرت بیرون آمد و جعبه پیتزا را آرام کنارم گذاشت. من هم بدون هیچ شرم و خجالتی جعبه را برداشتم و با خوشحالی به جهان گفتم: "متشکرم." جهان با تکان دادن سرش جواب داد و در گوشه تخت نشست. من هم چیزی به او نگفتم و با شوق پیتزایم را خوردم. چند لقمه پیتزا که خوردم، متوجه شدم که جهان با دقت به من نگاه می‌کند. حرف پدرم به یادم آمد، او همیشه می‌گفت شناختن و کنترل مردان بسیار آسان است. آن‌ها آینه کارهای شما زنان هستند! یعنی هر کاری که با آن‌ها بکنی، آن‌ها هم همان کار را با تو تکرار می‌کنند!

البته این حرفش درباره مردانی بود که در دل عشق دارند ولی روش بیان و رفتار را نمی‌دانند! به نظر من مردان بیشتر از زنان احساساتی هستند و نیاز به عشق دارند، اما آن‌ها حرف دلشان را نمی‌زنند و در دل نگه می‌دارند. آخرین لقمه پیتزا را به سمت جهان گرفتم که تا حالا با دقت به من نگاه می‌کرد. از حرکت من، او هم نگاه کرد و من با خنده به او گفتم: "هوممم، همین‌طور به آن خیره نشو، مبادا برایم زهرش کنی."

با حرف من، پیشانی جهان درهم کشیده شد ولی پیتزا را از دستم گرفت. در هنگام خوردن پیتزا گفت: "خدا نکند، نوش جان." - چای می‌خوری؟ برایت دم کنم؟ جهان - اگر زحمتی نباشد، یک یا دو فنجان دم کن. - حتماً.

این حرف را زدم و با عجله از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم تا برای جهان کمی چای دم کنم. وقتی به آشپزخانه نزدیک شدم، صدای گل بی بی و زرلشت را شنیدم که می‌گفتند: «دیدی؟ شوهرش را در این نیمه شب به آن سر دنیا فرستاد تا برایش غذای شهری آورد!»

زرلشته: «بله، این‌ها همه از بازی‌های بخت و اقبال است. یکی مثل او که همه چیز را بی‌دردسر می‌گیرد و یکی مثل ما با سختی و زور.»

گل بی بی: «حقیقت را می‌گویی، همه‌اش به شانس و بخت مربوط است. در تمام عمرم، حتی یک بار هم در مقابل جهانگیر (برادر جهان) ناز و عشوه‌ای نکرده بودم. همیشه به چهره او نگاه می‌کردم و اگر می‌گفت: گل بی بی، بمیر، می‌مردم. اگر می‌گفت: زنده بمان، زنده می‌مانم! ولی آخرش او در عوض همه کارهای خوبم چه چیزی به من داد؟ او بالایم زن دیگری آورد!»

زرلشته: «بس است، مردها بی وفا هستند و به این حرف‌ها توجهی نمی‌کنند. اگر دست من بود، فکر می‌کنی زن کسی می‌شدم که پنج، شش بچه قد و نیم‌قد دارد و خودش هم زن دارد؟»

آن‌ها همچنان در حال صحبت بودند که من گلوی خود را صاف کردم و وارد آشپزخانه شدم. با دیدن من، هر دوی آن‌ها ناگهان ساکت شدند، اما من چیزی به آن‌ها نگفتم و به دنبال قوری چای گشتم. به اندازه چهار فنجان چای دم کردم و منتظر ماندم تا دم بکشد.

آن‌ها همچنان در آنجا ایستاده بودند و زیر چشمی به من نگاه می‌کردند. آخر سر، گل‌بی بی طاقت نیاورد و پرسید: «جهان در این نیمه‌شب کجا رفته بود و آیا برگشته است؟»

از حرفش چشمانم از حیرت باز شد! مگر آن‌ها تا همین حالا درباره همین موضوع صحبت نمی‌کردند؟ پس چرا می‌خواهند من را وارد بحث کنند؟ با آرامی گفتم: «نمی‌دانم، شاید کاری داشت.»

در دلم گفتم: «خوب، حالا که شما خودتان را به نادانی می‌زنید، فکر می‌کنید من هم از این حقه‌ها بلد نیستم؟»

با حرف من، گل‌بی بی و زرلشت نگاهی به یکدیگر انداختند اما دیگر چیزی نگفتند. من هم چای را سریع دم کردم و به سمت اتاق رفتم. دیدم که جهان روی تخت دراز کشیده و یک دستش را روی چشمانش گذاشته و دست دیگرش کنار بدنش است و سرش هم روی بالش است. آرام نزدیکش شدم و چای را کنار او گذاشتم. او دستش را از روی چشمانش برداشت.

یک فنجان چای برایش ریختم و جلویش گذاشتم. او در حالی که نشست و به بالش تکیه داد، گفت: «متشکرم.»

- خواهش می‌کنم.

این حرف را زدم و به سمت میز آرایش رفتم. داروهایم را از روی میز برداشتم، چادرم را کامل از سرم برداشتم و به زخم گردنم نگاه کردم. کمی بهتر شده بود و رنگش از کبودی به قرمز تغییر کرده بود، اما هنوز کمی می‌سوخت و درد داشت. شروع به مالیدن مرهم کردم و گردنم را خوب چرب کردم. سپس نوبت دوا شد. با یک لیوان آب گولی‌هایم را خوردم.

و به سمت تخت رفتم. در تمام این مدت، سنگینی نگاه جهان را روی خودم احساس می‌کردم. روی تخت دراز کشیدم و پتو را درست روی خودم کشیدم. چند دقیقه سکوت بود اما بعد احساس کردم که دست جهان را در موهایم، که آن‌ها را از روی گردنم کنار زد، و آرام گفتم: «دکتر چه گفت؟»

من هم با آرامی گفتم: «هیچ چیز. گفت سعی کن از مواد شیمیایی دوری کنی.»

جهان: «دیگر چه گفت؟»

- هیچ، فقط همین که داروهایت را به موقع و منظم بخور و مواظب باش.

جهان: «همین؟»

- بله... آه، راستش گفت این دارو را یک هفته مصرف کن و بعد بیا.

جهان: «اممم. اگر خوب شدی، خودم تو را می‌برم. وگرنه می‌گردم و یک دکتر خوب دیگر پیدا می‌کنم برایت.»

- بله، درست است.

این حرف را زدم و همان‌طور پشت به او کردم و سعی کردم بخوابم. جهان هم از من کمی فاصله گرفت و به طرف دیگر تخت خوابید. برای امروز همین کافی است! ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «اول ناخن بزن، بعد مشمت!» حالا هم که از جای سه توشک به یک توشک به من نزدیک شده است، برای امروز همین مقدار پیشرفت برایم

کافی است. باید هر روز همین قدر تلاش کنم تا دوباره دل جهان را مثل قبل به دست آورم!

همان طور که دراز کشیده بودم، آنقدر فکر کردم که خوابم برد. صبح زودتر از جهان بیدار شدم. دیدم جهان خوابیده کنارم هنوز تا اذان صبح وقت مانده بود. بلند شدم و آب وضو را برای جهان آماده کردم. سپس آرام صدایش زدم: «جهان...!»

با صدای من، جهان با عجله چشمانش را باز کرد. اول به طرف جای من نگاه کرد. وقتی جای خالی من را دید، وحشت زده از جا پرید و تازه آن وقت بود که متوجه شد من در طرف دیگر تخت نشسته بودم! با دیدن من، چند ثانیه با گیجی به اطراف نگاه کرد. سپس یک نفس عمیق کشید و گفت: «قلبم را از جا کندی، چه شده؟»

من هم با حالت گیج به حال او نگاه کردم و آرام گفتم: «وقت اذان صبح است. آب وضو برایت گذاشته‌ام.»

جهان چند ثانیه با دقت به من نگاه کرد و سپس گفت: «چرا خودت را به زحمت می‌اندازی؟ من خودم آب می‌گیرم.»

چیزی نگفتم و با نگاهی آرام به او نگاه کردم. جهان از جا برخاست. اما چرا این قدر ترسیده بود وقتی جای خالی من را دید؟ نتوانستم به سؤال جوابی بدهم، مجبور شدم دوباره در جایم دراز بکشم. دیدم جهان از دستشویی بیرون آمد، دست و صورتش خیس بود و آن‌ها را با حوله خشک کرد. از اینکه برای نماز بایستد، نگاهی به سمت من انداخت. من هم پتو را کمی بیشتر روی سرم کشیدم که یعنی من به تو نگاه نمی‌کنم!

با صدای «الله اکبر» او، کمی پتو را از روی چشمانم کنار زدم و به او نگاه کردم. نماز جهان با نماز ما بسیار متفاوت بود، او مانند هیچ‌کس دیگری نماز نمی‌خواند! منظورم مسائل اعتقادی و مذهبی نیست، او طبق مذهب حنفی نماز می‌خواند. منظورم آرامش، سکون، خشوع و خضوع او در هنگام نماز بود! او چنان نماز می‌خواند که

انگار این آخرین نماز زندگی اش است و این را با آرزو و اشتیاق فراوان انجام می دهد. با هر تکبیری که می گفت، ضربان قلبم افزایش می یافت.

آن قدر نگاهش کردم تا اینکه نمازش را با سلام به پایان رساند. دست هایش را برای دعا بلند کرد. دعای او هم حالت خاصی داشت؛ هر دو دستش را به شکل معصومانه به سوی آسمان بلند می کرد و سرش را پایین می انداخت! او با چنان حالت عاجزانه ای زیر لب دعا می کرد که شک داشتم خداوند درخواست و دعای او را رد کند! بعد از اتمام نماز، او به سمت جای خوابش آمد و همان طور که او دراز کشید، من از جایم برخاستم. جهان پرسید: «کجا؟»

در حالی که گوشه چادرم را درست می کردم، گفتم: «می روم حیاط را جارو کنم و برای تهیه نان، جُنید را بفرستم تا کمی هیزم بیاورد!»

جهان: «این قدر زود؟ هنوز اذان صبح تازه گفته شده است!»

- ارباب بعد از نماز صبح چای می خواهد. اگر آماده نباشد، مادرت دوباره حرف می زند.

با شنیدن حرفم، جهان از حالت خواب آلودگی برخاست و نشست و با اخمی بر چهره گفت: «چه می گوید؟»

- چه کسی؟

جهان: «مادرم!»

خواستم برخیزم که جهان دستم را گرفت و مرا دوباره نشانده و با همان چهره اخم آلود گفت: «بگو، مادرم چه می گوید؟»

- هیچ چیز! مادرت چیزی نمی گوید، فقط گل... (حرفم را قطع کردم. خوب نبود اگر پیش جهان از رفتار بد خواهرش شکایت کنم! حالا می گوید شب با هم آشتی کردیم

و امروز باز هم از خانواده‌ام بد می‌گویم! دستم را از دست او جدا کردم و در حالی که قصد خروج از اتاق را داشتم، گفتم) هیچ چیز نمی‌گویم، همین‌طور حرفی زدم.

این را گفتم و سریع از اتاق بیرون رفتم. مثل همیشه حیاط را جارو کردم، چای را دم کردم و جُنید بیچاره را از خواب بیدار کردم و برای آوردن هیزم و علف فرستادم. بیچاره کودک خواب‌آلود، گیج و منگ راه افتاد! نمی‌دانم چرا باید همه این کارها را فقط جُنید انجام دهد؟ پسر برادر بزرگتر جهان از جُنید بزرگ‌تر و ماشالله جوان بود. او تا ظهر می‌خوابید، اما جُنید با اذان صبح برای کار بیدار می‌شد! یک روز جُنید نمی‌خواست به دکان برود و زلشته او را با زور فرستاد. من طرف جُنید را گرفتم و فقط این‌طور گفتم:

بشیر، پسر بزرگ گل‌بی‌بی که هم‌سن جُنید است، بهتر بود او را می‌فرستادی. جُنید خسته است و تازه از دکان آمده! زلشته حرف‌هایی به من و جُنید زد که از حیرت دهانم باز ماند. در نهایت، جُنید برای پایان دادن به این بحث، پول گرفت و به دکان رفت! دلم می‌خواست این حرف‌ها را به جهان بگویم. به نظر من جهان از این مسائل خبر نداشت! جهان با اذان صبح از خانه بیرون می‌رفت و با اذان مغرب برمی‌گشت. تنها گفت‌وگویی که با جُنید داشت، یک احوال‌پرسی کوتاه، دادن پول و پرسیدن اینکه آیا به چیزی نیاز دارد یا نه، بود.

دیگر هیچ گفت‌وگوی خاصی بینشان نبود که جُنید بتواند حرف دلش را بزند. در این مدت کوتاهی که اینجا بودم، به جُنید علاقه خاصی پیدا کرده‌ام. نمی‌دانم دلیلش چیست؛ شاید مرگ مادرش در هنگام تولد او که حتی مادرش را ندید، یا شاید هم چهره معصوم و اخلاق مهربان جُونید. یا شاید هم این است که او پسر جهان است! و من هر چیزی که به نام جهان باشد را اهمیت و ارزش می‌دهم!

جُونید هیزم‌ها را به تنور برد و برای گاوها علف آورد. جهان هم به سر کار رفته بود. اول از همه برای ارباب چای دم کردم و بعد به جُونید غذا دادم. کتاب‌هایش را در بکس گذاشتم. او در کلاس سوم بود و در درس ریاضی کمی مشکل داشت. آن را هم

برایش حل کردم، البته به سختی! من همیشه در ریاضی مشکل داشتم، فقط جمع و تفریق را بلد بودم و تقسیم را هنوز درست یاد نگرفته بودم! هنگام رفتن هم تا دم در خانه با او رفتم. پیش از اینکه برود یادم آمد که چونید گفته بود معلمش از او پول خواسته تا یک پنکه برای کلاس بخرند، و...

چونید شب گذشته.. به نظر من این موضوع را نباید به جهان بگوید! چون جهان شب خیلی دیر به اتاق آمد و صبح هم زود رفت. پس متوجه شدم چرا چونید کمی ناراحت بود. از پشت سر او را صدا زدم: «چونید!»

با صدای من او برگشت و من صد افغانی به او دادم. او با تعجب به پول نگاه کرد و من با لبخند به او گفتم: «بگیر، بابا جهان گفته بود این را به تو بدهم. از یادم رفته بود.»

با شنیدن حرفم، لبخندی بر لبانش نشست و پول را از دستم گرفت. آن قدر خوشحال بود که در یک حرکت ناگهانی دستم را بوسید و کلمه‌ای از دهانش خارج شد که قلبم را ناگهان به تپش انداخت.

چونید: «تشکر مادر!»

او رفت، ولی من هنوز همان جا حیران ایستاده بودم، و کلمه‌ای که گفته بود در ذهنم تکرار می‌شد "تشکر مادر". دروازه حیات را بستم و همان طور گیج و متحیر به سمت خانه رفتم. تا ظهر نفهمیدم چه کار کردم و چه نکردم! با صدای دختر کوچک گل بی‌بی که می‌گفت جهان کاکا آمده و غذا می‌خواهد، کمی از فکرهایم بیرون آمدم! اولین بار بود که جهان برای ناهار به خانه می‌آمد، بنابراین مطابق عادت، ناهار خورده شده بود و فقط کمی خورشت برای چونید نگه داشته بودم و برای جهان هیچ چیزی نمانده بود، مجبور شدم برایش تخم‌مرغ بپزم.

آن قدر گیج بودم که نفهمیدم به تخم‌مرغ‌ها به جای نمک، جوش شیرین زدم! تخم‌مرغ‌ها را به جهان که در اتاق نشسته بود بردم. سفره را پهن کردم و برای آوردن

چای به آشپزخانه رفتم. وقتی چای را آوردم، جهان را در حال خوردن غذا دیدم. فنجان را پر کردم و خواستم بلند شوم که جهان دستم را گرفت و مرا مقابل خود نشاند و در حال خوردن غذا گفت: «تا وقتی که غذا می‌خورم، اینجا رو به روی من بنشین، که با دیدن تو، این تخم‌مرغ‌های پر از جوش شیرین هم مزه و کیفیت دیگری پیدا می‌کند!»

با شنیدن حرف‌های جهان، با تعجب به تخم‌مرغ‌ها نگاه کردم. چه جوش شیرینی؟ خواستم تخم‌مرغ‌ها را از مقابلش بردارم که جهان با خنده دستم را گرفت و گفت: «نه، ولش کن، بگذار به آرامی غذایم را بخورم.»

- شما گفتید که در آن جوش شیرین است؟ پس چرا می‌خورید؟
با شنیدن حرفم، جهان سرش را بالا آورد و گفت: «از قصد ریخته بودی؟»
با تعجب و شتاب زده گفتم: «نه به خدا، حواسم نبود، به جای نمک...»
جهان: «بس، درست است. پس وقتی قصدی در کار نبوده، فکر کن که نمک ریخته‌ای و تمام.»
- ولی...

جهان: «این حرف‌ها را رها کن، برو و خودت را آماده کن.»

با تعجب گفتم: «برای چی؟»

جهان: «امروز زود برگشتم چون بابا گفته بود که کاکایم برای مراسم "باز کردن پا" ما را دعوت کرده است.» (این یک رسم و سنت است که بسیاری از افغان‌ها دارند، به خصوص در مناطق روستایی، که عروس و داماد پس از ازدواج توسط اقوام داماد دعوت می‌شوند و این مهمانی به اصطلاح "باز کردن پا" نامیده می‌شود!)

- «اما هیچ‌کس به من نگفته بود؟»

جهان: «شاید فراموش کرده‌اند!»

چیزی نگفتم و از جا برخاستم. یک دست لباس برای خودم برداشتم و با خودم فکر کردم چرا این قدر دیر؟ "باز کردن پا" ما در روز سوم عروسی انجام می‌دهیم، نه دو هفته بعد؟ با خودم گفتم شاید این هم یک رسم و سنت آن‌ها باشد! به هر حال، آن‌ها پر از رسوم و سنت‌ها هستند. حمام کردم و تا عصر مشغول آماده شدن بودم. برای جهان یک دست لباس سفید و واسکت سیاه آماده کردم تا بپوشد. خودم هم یک دست لباس هندی گلابی رنگ پوشیدم.

دلم می‌خواست جونید را هم با خودمان ببریم، ولی نمی‌دانستم گفتن این موضوع به جهان مناسب است یا نه؟ در نهایت، با تردید زیاد و آرام به جهان که مشغول موبایلش بود گفتم: «می‌خواستم بگویم جونید را هم با خودمان ببریم...؟!»

جهان از موبایل نگاهش را برداشت و با دیدن من، او هم به آرامی گفت: «دلت چی می‌خواهد؟ ببریمش؟»

با عجله گفتم: «او را با خودمان ببریم، اینجا تنها است.»

با شنیدن حرفم، لبخندی نازک روی لبان جهان نشست و گفت: «تو نگران او نباش. جونید چوکی اول ماشین را از قبل برای خودش گرفته او دیروز به من گفت که می‌خواهد به خانه پدربزرگش برود!»

با شنیدن حرف‌های جهان، یکدفعه از حرکت ایستادم و تمام ذوق و شوقم برای مهمانی از بین رفت. خانه پدربزرگ؟ یعنی این همان خانه پدر همسر جهان است؟ خانه گلدسته؟ نمی‌دانم، اما ناگهان احساس بدی پیدا کردم. فکر کردم چرا جهان اینقدر خوشحال است که به خانه پدر همسر مرحومش برود؟ احساس بدی دارد که به خانه کسی بروی که به خاطر او به اینجا آمده‌ای؟ و این که دخترش هم فوت کرده است، با صدای آرام و گرفته گفتم: «جهان!»

جهان نگاه کرد و آرام گفت: «جان!»

حرفم را بالا و پایین کردم و گفتم: «نمی‌شود که من نروم؟»

با شنیدن حرفم، پیشانی جهان در هم رفت و گفت: «چرا؟ چی شده یک دفعه؟»
- «هیچ...! همین طوری سرم کمی درد می‌کند و حوصله سر و صدا را ندارم.»
جهان چند ثانیه با دقت به من نگاه کرد، سپس از جایش بلند شد و به طرف من آمد، دستش را روی پیشانی من گذاشت و گفت: «تب هم نداری، پس چرا سرت درد می‌کند؟»

هیچ چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم. چشمانم پر از اشک شد. شرم‌آور بود که بگویم به همسر مرحوم تو حسادت کردم؟ و دلم نمی‌خواهد به خانه پدرش بروم و احساس بدی دارم! هیچ چیزی نگفتم تا این که جهان سرم را با دستش بالا آورد. چند ثانیه به من نگاه کرد، سپس به آرامی گفت: «من هم دلم نمی‌خواهد بروم، اما مجبورم. اول از همه به خاطر حرف پدرم که مربوط به پسرعمو و مسائل قبیله‌ای است و دوم این که این بار به آن خانه به عنوان همسر تو می‌روم و نه به عنوان همسر آن مرحومه، بلکه به عنوان همسر تو، و دوم به خاطر پدرم و چشم‌های خواهرم. غیر از این چیزی نیست.»

یعنی او متوجه شده بود که چرا ناراحت شدم؟ بله، حتماً متوجه شده بود و خواسته بود به من دلداری دهد! چرا دروغ بگویم؟ از حرف‌های جهان دلم خوشحال شد و آن احساس بد از بین رفت. واقعاً که صحبت کردن معجزه می‌کند! خودم را آماده کردم و حوالی عصر همراه جهان، جویند و مادر جهان سوار ماشین شدیم و به طرف خانه کاکای جهان حرکت کردیم. راه دور بود، بنابراین زود حرکت کردیم. در ابتدا باغ‌های انار و میوه‌های دیگر پیش روی ما ظاهر شد و طبیعت بسیار زیبایی داشت. جویند به هر طرف اشاره می‌کرد و آنجا را به من معرفی می‌کرد. تا نیمه راه، جویند در حال صحبت و معرفی مکان‌ها بود.

نیم ساعت بعد، وقتی ماشین به جاده جور شوده و اسفالت رسید، جویند هم ساکت شد! به نظر می‌رسید که از آن طرف راه برایش نامعلوم بود؟ با سکوت او، جهان با خنده گفت: «چی شد قاچاقبر کوچک؟ دیگر راه ترکیه را نمی‌دانی؟»

با شنیدن حرف‌های جهان، من و مادر جهان به آرامی خندیدیم. جهان گوش جونید را که در صندلی جلو کنار او نشست، گرفت و با خنده ادامه داد. این بار جهان به او آدرس و معرفی می‌داد تا یک ساعت بعد که به مقصد رسیدیم. اذان مغرب هم شده بود. به آرامی از جاده آسفالت وارد جاده خاکی و ناهموار شدیم و پس از عبور از چند کوچه، جهان ماشین را مقابل یک خانه بزرگ متوقف کرد.

با توقف ماشین، تپش قلبم هم بالا رفت. احساس می‌کردم به میدان جنگ می‌روم! یا آمده‌ام که به دیدن اقوام خودم بیایم؟ هر چه که بود، احساس بدی داشتم. جهان و جونید از ماشین پیاده شدند. من هم می‌خواستم پیاده شوم که مادر جهان آرام به من گفت: «چرا طلای خود را نپوشیدی؟ آیا آن را فروخته‌ای؟»

با تعجب به مادر جهان نگاه کردم و گفتم: «چرا باید آن را بفروشم؟»

مادر جهان: «چی می‌دانم، شاید دلت نخواسته!»

با پیشانی درهم گفتم: «نه، نفروخته‌ام. من طلا را زیاد دوست ندارم، به همین خاطر نمی‌پوشم.»

مادر جهان لب‌هایش را طوری گزید که انگار من فحش یا حرف بدی زده باشم. سپس گفت: «طلا بیوش، وگرنه این مردم فکر می‌کنند که عروس طلای خود را فروخته و اوضاعش خراب است.»

- «صدای جرینگ جرینگ می‌دهد، اعصابم را خرد می‌کند و دستم هم به آن حساسیت دارد!»

مادر جهان: «اول همین‌طور است، ولی بعداً عادت می‌کنی. طلاهایت درست است؟»
- «بله، درست است.»

مادر جهان: «همیشه آن را بیوشی وگرنه از تو دلخور می‌شوم.»

- «بیرون از خانه هم بیوشم؟ مثلاً وقتی به دکتر یا خرید می‌روم؟»

مادر جهان: «بله، به عنوان عروس فیروز خان ارباب، همسر جهان خان باید همیشه دستانت پر از طلا باشد، وگرنه مردم چه می‌گویند؟ که خان صاحب برای عروسش طلا نخریده؟» (در اصل، بحث کردن با مادر جهان بی‌فایده بود، افکار او در همان زمان‌های قدیمی مانده بود. مجبور شدم با تکان دادن سر، حرفش را تأیید کنم تا ناراحت نشود و از ماشین پیاده شدم. وقتی وارد خانه کاکای جهان شدیم، زنان خانه به استقبال ما آمدند و بر روی من و جهان شیرینی پاشیدند.)

جهان به طرف مهمان‌خانه رفت و من و مادر جهان نیز همراه زنان دیگر به طرف داخل خانه حرکت کردیم. گروهی از زنان و کودکان به استقبال ما آمدند که در میان آنها فقط خواهر جهان، گلنازه، و دختر بزرگش که هشت ساله بود را شناختم. با همه سلام و احوالپرسی کردم و کنار مادر جهان نشستم. همه طوری به من نگاه می‌کردند که انگار از فضا یا یک سیاره ناشناس آمده‌ام!

دختران جوان پس از سلام و احوالپرسی مشغول کار شدند و مادر جهان نیز با زنان مسن‌تر شروع به صحبت کرد. گلنازه هم که از بستگان نزدیک من بود! حتی درست سلام هم نکرد، انگار من اصلاً وجود ندارم! کاش رقیه همراه آمده بود؟ اما متأسفانه رقیه عروس این خانه به حساب می‌آمد و آنها رسم داشتند که دختر تا روز عروسی به خانه پدرشوهر نرود!؟ این مردم هم واقعاً عجیب هستند که دو خواهرشان را به پسرعموهایشان داده‌اند و دو دخترعمو را به خودشان گرفته‌اند؟

البته حالا یکی کمتر شده چون همسر جهان فوت کرده بود!؟ تنها ماندم و مجبور شدم برای فرار از تنهایی با پسر چهار ساله گلنازه شروع به صحبت و سرگرمی کنم؟! مادر جهان هر چند دقیقه یک‌بار به من نگاه می‌کرد و با دیدن دستان خالی از طلا، پیشانی‌اش درهم می‌رفت! می‌گویند خدا هر بنده‌ای را با یک امتحان و عذاب متفاوت روبرو می‌کند؟ و عذاب مادر جهان به نظر من طلا بود؟!

وقت شام شد، سفره پر از غذاها و رنگ‌های مختلف پهن شد. دومین لقمه را برداشته بودم یا شاید هم در دست داشتم که همسر کاکای جهان که خیلی پیر بود گفت: «ان

شاءالله سال آینده در این زمان پسر جهان روی این سفره نشسته باشد و ما هم
برایش نکو نکو بگوییم!»

با تعجب به همسر کاکای جهان نگاه کردم! با شنیدن حرف‌هایش همه شروع کردند به
گفتن ان شاءالله و خدا کند! درست است که دعا برای عروس جوان خوب است اما
اینکه جای دختر مستقیم گفت پسر، خوشم نیامد. این چیزها دست خداست، برای
من فرقی نداشت که دختر باشد یا پسر، اما حرف‌هایشان به نظرم طوری بود که
انگار از نام دختر بیزارند! طاقت نیاوردم و به همسر کاکای جهان گفتم: «اگر بچه
همین حالا هم به دنیا آمده بود، تا سال آینده نمی‌توانست حتی راه برود، و بیشتر از
همه روی دست و پا خود را می‌کشید!؟»

با حرف من، زن ایور گلنازه از خنده رنگش پرید، چند زن دیگر هم خندیدند و مادر
جهان پایم را محکم فشرد تا ساکت شوم و با آرامی گفتم: «این فقط یک اصطلاح
است که به کار می‌بریم، به معنای دعای خیر است!»

گلنازه دشمنی‌اش را همین‌جا هم نشان داد و با لحنی مسخره گفتم: «شما ماشاءالله
به نظر می‌رسد در تربیت بچه‌ها خیلی مهارت دارید» (اشاره‌اش به کاری بود که چند
دقیقه پیش با پسر چهار ساله‌اش کرده بودم). «در مورد دیگران نمی‌دانم، اما بچه تو
مرا می‌ترساند، تا سال آینده چنان تند راه می‌رود که معلوم نیست چه خواهد کرد و
چه حرف‌هایی خواهد زد!»

در این مدت همیشه به خودم اجازه نمی‌دادم به حرف‌های گلنازه جواب بدهم و
سکوت می‌کردم، اما امروز که به عنوان عروس آن خانه مهمان بودم، جوابش اصلاً به
مزاجم خوش نیامد و پاسخ دادم: «تربیت بچه‌ها به آموختن و تمرین نیاز ندارد، بلکه
به عقل و درایت احتیاج دارد، چون بچه‌ها آینه کارها و حرف‌های ما هستند.»

همسر کاکای جهان با صدای بلند نام مادر جهان را صدا زد و گفتم: «عروست به نظر
باهوش می‌آید!» (به همسر کاکای جهان نگاه کردم، یعنی به من طعنه می‌زند؟ سپس

به مادر جهان نگاه کردم، او بدون اینکه سرش را بلند کند، جواب داد: «زن برای مرد و مرد برای زن مثل لباس است، هر دو باید هم‌اندازه و برابر باشند تا خانه‌ای را آباد کنند.» (حالا آنها به من طعنه می‌زنند یا دارند تعریف می‌کنند؟)

در تأیید حرف‌های مادر جهان، همسر کاکای جهان گفت: «یک زن ممکن است ملکه باشد، اما شوهرش به خاطر بی‌عقلی‌اش حتی از یک غلام و نوکر هم بدتر خواهد بود. و یک زن ممکن است بی‌سواد و فقیر باشد، اما با هوش و عقلش می‌تواند شوهرش را به اوج برساند. مردها از دامن یک زن بالا می‌روند، چه مادرشان باشد و چه همسرشان. بسیاری از زنان بدون شوهر زندگی کرده‌اند و بچه‌هایشان را بزرگ کرده‌اند و به دنیا معرفی کرده‌اند.

اما خیلی کم مردان بدون حضور زنان زندگی خود را ادامه می‌دهند! زنان بدون مردان هم می‌توانند زندگی کنند اما مردان به آسانی نمی‌توانند. هیچ‌گاه برای ازدواج دیر نیست، هر وقت که یک دختر خوب و دیندار و خانواده‌دار پیدا کردید، ازدواج کنید. عجله کردن خوب نیست.

صحبت‌های زن کاکای جهان هم بر من تأثیر گذاشت، هم بد! اما دیگر چیزی نگفتم، غذا خورده شد و چای آوردند. باز هم همان وضعیت پیش آمد که همه گروه‌های خود را جدا کردند و من تنها ماندم! دیگر نه با بچه صحبت کردم و نه با بزرگ‌ترها تا زمانی که زن کاکای جهان به سمتم آمد و مادر جهان به تندی گفت: عروس بگیر، دست‌دست نکن!

به گفته او، من هم تند عمل کردم و از دست زن کاکای جهان آن پلاستیک را گرفتم. این رسم آن‌ها بود که برای عروس، لباس و کادو به مهمانی بیاورند! یک ساعت دیگر مانند جهنم بر من گذشت تا اینکه صدای جونید آمد و گفت که جهان بیرون منتظر ماست. من از همه زودتر بلند شدم، حجابم را سریع پوشیدم و اگر قلبم اجازه می‌داد، حتی با کسی خداحافظی نمی‌کردم و به‌طور مستقیم فرار می‌کردم! اما این کار با

موقعیت و جای من جور نبود، من به عنوان همسر جهان حساب می‌شدم و باید رفتار مناسبی داشتم!

با یک نفر خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتیم. جهان کنار موتر منتظر ما بود، چونید نمی‌خواست بیاید و می‌خواست شب را در خانه پدربزرگش بماند اما نه جهان اجازه داد و نه من دلم می‌خواست اون اینجا بماند، بالاخره با زور اون را با خود مان اوردیم موتر حرکت کرد و در نیمه راه چونید خوابش برد. من هم خیلی خوابم می‌آمد اما چشمانم را به زور باز نگه داشته بودم. مادر جهان با من صحبت نمی‌کرد انگار از من ناراحت بود که به زن کاکای جهان جواب داده بودم؟! به هر حال برای من فرق نمی‌کرد، من حرف دلم را زده بودم و پشیمان نبودم.

به خانه رسیدیم، جهان چونید را در آغوشش گرفت و به اتاقش برد و من هم به اتاق خودم رفتم. سریع آرایش صورت را پاک کردم و آنقدر خسته بودم که روی تخت خوابم برد. چند دقیقه بعد جهان هم آمد و به آرامی خودش را کنارم جا کرد. من با ترس به او نگاه کردم و او گفت: «اینقدر خسته‌ام که نگو!» سه ساعت به حرف‌های پیرمردها گوش داده بودم! آن‌ها هم مانند بی‌بی‌سی رادیو در حال حرف زدن بودند!

دلم می‌خواست با او شوخی کنم و بگویم تو هم پیر هستی! اما یاد آن شب افتادم و دهانم بسته شد و فقط یک آه کشیدم. جهان خوابیده صورتش به سمتم چرخاند و گفت: «به تو که کسی چیزی نگفت؟»

من هم نگاهش کردم دلم می‌خواست کمی حرف و درد دلم را به او بگویم که چطور به من بی‌احترامی کردند! و چطور با من بد رفتار کردند اما به خاطر این که خانواده جهان بودند، حرفی نزدیم! بله، آن‌ها چه خوب بودند و چه بد، در حساب خانواده جهان بودند و من نمی‌توانستم از خواهرش غیبت کنم یا از برادرش شکایت کنم. با سکوت و خاموشی من، جهان کمی به من نزدیک‌تر شد و در حالی که دستم را در دستانش گرفت، آرام گفت:

جهان: «چرا این قدر ساکتی؟ راستش را بگو، کسی به تو بد گفت؟»

- تو چه فکر می‌کنی؟

جهان: «یعنی گفتند؟»

- اممم، خانواده‌ات هستند، تو بهتر از من می‌شناسی، چه بگویم؟

جهان: «من از خانواده‌ام از هیچ‌کس نمی‌ترسم جز گلناز! زبان او مانند نیش مار

است، آیا او به تو چیزی گفته است؟»

من در شگفت بودم که جهان این قدر خوب می‌شناخت ادم دو رو و مکار را او هم

خواهرش را می‌شناخت اما چرا؟ همین سوال را از جهان پرسیدم: «چرا به همه

اعتماد داری که به مه چیزی نگفته‌اند و در آن زمان به خواهر خودت اعتماد نداری؟»

جهان یک نفس عمیق کشید و گفت: «فقط او را می‌شناسم.»

- هوم.

جهان: «خب، حالا چه خبر بود؟ قصه‌اش را بگو، چه کردند، چه نکردند؟ کسی

خوشحال بود؟ چه کسی بد آمد؟ تو چرا مانند دخترهای دیگر مجلس و صحبت

نمی‌کنی؟ وقتی به عروسی یا مهمانی می‌رون تا یک ماه درباره آن روز صحبت

می‌کنی!»

- اممم، نمی‌دانم چه بگویم!

جهان: «چه می‌بگویی نمی‌دانی؟»

- اهوم.

جهان: «اممم، صبر کن، من به تو می‌گویم بعد تو بگو ببینیم درست است یا نه؟»

- بفرما.

جهان: «من که از آن شیرینی پاشیدن تیر شادم و به اتاق رفتم، کاکای بزرگم در کنار

مجلس عصبانی نشسته بود. مامایم هم نزدیک من بود و من به او سلام کردم و با

دیگر مهمان‌ها خسته نباشید گفتم. وقتی به کاکا رسیدم خواستم دستش را ببوسم،

ولی اون من بغل کرد و گفت...

جهان در آن لحظه حرفش را قطع کرد و من با هیجان به او نگاه کردم. دلم می‌خواست بپرسم کاکایش حتماً چیزی به او گفته است! در آن شب تاریک فقط صدای نفس‌های جهان را می‌شنیدم و دست‌هایش را احساس می‌کردم. دیگر نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم اما می‌دانستم که حتماً یک حرفی زده کاکایش وخت بغل کردنش.. بعد از چند ثانیه سکوت، جهان آرام گفت: «من این کاکایم را از اولش خوش نداشتم. آن ضرب‌المثل می‌گوید پنج انگشت برابر نیستند.

این کاکا من هم با بقیه برادران پدربزرگم تفاوت دارد!» این کاکا من نسبت به بقیه کاکایم و دایی‌هایم بسیار دنیاطلب و خودخواه و به مسائل بی‌نهایت توجه می‌کند. این کاکا من از پدرم بزرگ‌تر است باز خم پدر بزرگم خانی دهات را به پدرم داد نه به این کاکایم..

من با تعجب پرسیدم: «چرا؟»

جهان دستش را بر روی صورت من کشید و چند موهای پریشانم را کنار زد و آرام گفت: «این کاکای من در جوانی آدم بی‌خیال، بد رفتار و شیطانی بود! دیگر چیزی نمی‌گویم که او چه می‌کند، این موضوع بین او و خداست! این کاکای من در ۲۰ سالگی تازه جوان شده بود و بر خلاف پدرم و تمام خانواده‌ها، عمه‌ام را به یک مرد بیگانه که هیچ نام و نشانی از او نمی‌شناختیم، داده بود!»

من با تعجب پرسیدم: «چطور او را داده بود؟»

جهان: نه، نه به این صورت که تو فکر می‌کنی، او را نفروخته بودند اما در بی‌خبری همه، عمه‌ام را به یک مرد بیگانه داده بودند و همان شب هم او را از کندهار بیرون فرستاده بودند!»

- بعد چه شد؟

جهان: «چه باید می‌شد، این کاکای من پدر بزرگم عاق کرده بود!»

- عاق کرده بود؟

جهان به آرامی گفت: «عاق کردن پسر از طرف پدر گناه بزرگتری است. می‌گویند خدا در شب قدر در ماه رمضان تمام کسانی که هر نوع گناهی کرده باشند را می‌بخشد اما فرزندی که عاق شده باشد، مورد بخشش قرار نمی‌گیرد.»
- بعد چه شد؟ یعنی عمه‌تان پیدا نشد؟

جهان: «نمی‌دانم، آن موقع من هنوز به دنیا نیامده بودم و تمام این حرف‌ها را از بزرگترها شنیده‌ام.»

در آن زمان به یاد صحبت ارباب افتادم که گفته بود: «فکر کن که وقتی یک حرف از یک زبان به زبان دیگر منتقل می‌شود، صد رنگ و صد کیفیت تغییر می‌کند!» این جمله را به جهان گفتم و او خندید و گفت: «این جمله ات چقدر مشابه سخنان پدرم بود. من در این موضوع با کاکای خود قضاوت نمی‌کنم، حرف به حرف بد می‌شود. در کل، کاکای من خیلی چطور بگویم! اممم یعنی در جوانی بسیار خوشگذران بود و اکنون که قدرت و توان خود را از دست داده به جای توبه فقط به حرف زدن مفت شروع می‌کند و ما را به جنگ میندازد.»

- بخاطر چی شما را به جان هم به جنگ میندازد؟

جهان- الله اعلم نمیدانم ولی همیشه همین کار را مینکند.

- اگر ایرقم یک آدمی است چرا پس دو تا دختر ازش گرفتین و دو تا خواهرای خود به او خانه دادین؟

جهان- هی هی اون موضوع هم واسه خودش داستانی داره ایله کو ای حرفا را تنها ایقدر بفهم که من با خانه اونا جور نیستم و خوشم نمیاد ازشان پس کوشش کو نری اونجا..

- اهوم... راستی نگفتین؟

جهان- چی را نگفتم؟

- وقتی کاکایتان بغل تان کرد چی گفت بهتان؟

جهان چند ثانیه خاموش کاند باز اهسته گفت: هیچ... یک حرفی زد همو دقه هم

جواب خود گرفت... خو تو بگو چکار کردی؟

با حرف اون با صدای گرفته گفتم: هیچ کسی همرايم حرف نزد.

جهان- چرا؟

- نمیدانم همه بد بد نگاهم میکردن، هیچ کسی همرايم حرف نزد تمام مجلس مه تنها نشسته بودم.

جمله اخر بحدی مظلومانه گفتم که دل خودم برای خودم سوخت، بحدی با معصومیت گفتم که بعد از چند ماه بغل جهان برایم باز شود و من طرف اغوشش دعوت کرد و در حال که من به سینه اش میچسپانم کنار گوشم گفتم: بلایت د پس همه شان د قیصه اش هستی بیخی حرف نزن...
- اهومم.

جهان بخاطر اینکی من از اون حال و احوال نارحت بیرون کنه گفتم: اصلا من به تو یک پیشنهاد دارم.

- چی؟

جهان- نه دیگه اول بگو ادم معامله استی یا نه؟

- چطور معامله ای؟

جهان- معامله کی هر دو طرفش فایده تو است.

- خوب بگو چی هست؟

جهان- اممم من فردا تو را میبرم چکر اونم د باغ انار که به نام تو کردم ولی یک شرط دارم.

- چی شرط؟

جهان- نه دیگه فردا شرط میگم.

- حالا بگو چه شرطی است؟ وگرنه اصلاً نمی‌روم.

در جوابم جهان خندید و گفت: نه دیگه رفتن و نه رفتن تو بستگی به تصمیم من دارد، اما قبول کردن شرط روی دوش تو می‌گذارم که بپذیری، چه می‌گویی؟

- اما حالا بگو شرط چیست؟ وگرنه تا صبح خوابم نمی برد!
جهان به حرفم بلند خندید و گفت: ای من قربان زن بی صبر خود شوم! تشویش نکو
هر دو طرف معامله برای تو فایده است، من تا الان بدی تو را خواستم؟
با حرف های جهان از شرم صورتم سرخ شد اما دیگر چیزی نگفتم.

صبح چای را مثل همیشه دم کردم، چوب ها را در تنور گذاشتم، وسایل جونید را
آماده کردم، علف ها را برای گاوا بوردم و به دست مادر جهان دادم. اما خودم به
گاوها نزدیک نمی شدم چون از آن ها می ترسیدم. به آن اسب سیاه جهان هم علف
دادم، حرف جهان راست بود، اسب در سه هفته عادت کرد و فقط از دست من و
جهان علف می خورد! خلاصه، کجا بود مادرم؟ که ببینه آن هوسی که به خاطر ناز
دوازده ظهر بیدار می شد و به کار دست نمی زد، حالا در اذان اول صبح بیدار می شود
و به یک لشکر کار می کند! واقعاً هم که زمان و شرایط انسان را تغییر می دهند

کارهایم را تمام کردم و منتظر جهان بودم تا بیاید و به باغ برویم! خوشحال بودم و
مثل بچه ها شوق داشتم ببینم آن باغ چگونه است؟ و چون به نام من بود، انتظارم
بیشتر شده بود! جهان بعد از اذان ظهر آمد و وقتی دید که من آماده ام، با خنده
گفت: ای ماشالله تو چقدر لایق استی و من خبر نداشتم!
- بله، من همیشه لایق استم اما برای دیدن لیاقت من چشم بصیرت نیاز است!
جهان- بی شک در لیاقت تو شکی ندارم خانوم..

نمی دانم چرا اما ناگهان از لفظ "خانوم" جهان دلم خراب شد. خانوم همیشه به من
حسیب می گفت! آرام به او گفتم: به من نگو خانوم.
جهان- چرا؟

- همینطور خوشم نمی آید از این لفظ.
جهان چند ثانیه نگاهم کرد و سپس با چهره ای گرفته گفت: درست است.
به سرعت بلند شدم و به جهان که در دروازه اتاق ایستاده بود، گفتم: من می روم

غذاهای جونید را بالای دسترخوان در آشپزخانه آماده کنم، مبادا از مدرسه بیاید و کسی غذا به او ندهد و گرسنه بماند!

جهان- اممم، نمی ماند، نگران نباش! ایقدر ادم زنده پیدا می شود که به او یک لقمه غذا بدهد.

- نه من باید خودم برایش آماده کنم.

جهان- چی گفتی الان؟

در حیرت به جهان که به خنده به من نگاه می کرد، گفتم: گفتم نه، باید خودم برایش غذا آماده کنم!

جهان- نه نه قبل از آن یک لفظ دیگه گفتی!

در حیرت گفتم: چیزی نگفتم؟!

جهان با خنده گفت: لهجه ما را کردی ناز کرده من به جای "نه" گفتی "یا"! (مردم کندهار به نه میگویند یا)

در حیرت به خنده جهان نگاه کردم و گفتم: شاید این چند وقت این کلمات را زیاد شنیده ام که ناگهان لهجه شما را تقلید کرده ام!

جهان با خنده به من نگاه کرد و من از کنارش عبور کردم تا برای جونید غذا آماده کنم، تا وقتی که از مدرسه برگشت، گرم بخورد. برای خودم چند پیاله و ترموز چای برداشتم و دیگر چیزها را نیاوردم چون جهان گفت آنجا موجود است!

و به سمت باغ با ماشین حرکت کردیم. البته نمی گویم آن صحبت هایی که مادر جهان و زن برادرش در گوش هم درباره من می کردند! نمی دانم این حرف ها چه مشکلی داشت که من به باغ شوهرم بروم؟! بعد از ده دقیقه حرکت، جهان ماشین را جلوی یک باغ زیبا متوقف کرد و در حال پیاده شدن گفت: تو پیاده نشو، من دروازه باغ را باز می کنم، ماشین را داخل میبرم.

با سرم بلافاصله جواب دادم، جهان دروازه بزرگ باغ را باز کرد و ماشین را داخل برد، وقتی می‌خواستم پیاده شوم، چشمانم از حیرت باز ماند. یک فضای کاملاً سبز و پر از درختان انار! درخت‌ها به قدری مرتب و منظم کاشته شده بودند که آدم فکر می‌کرد به بهشت آمده است! از ابتدای باغ چیزی دیده نمی‌شد و در حیرت به دور و برم نگاه می‌کردم و ترموز چای را هم در دست داشتم که جهان دستم را گرفت و گفت: پایین هم ببین، اینجا یک جوی کوچک آب هست، مبادا در آن بیفتدی!

بدون اینکه به حرف جهان گوش دهم، با شوق در باغ گشتم. چیزی که جلوی من بود، در گوشه‌ای از باغ یک اتاق کوچک با دیوارهای خام داشت. به طرف جهان که به من نگاه می‌کرد و آرام آرام به من نزدیک می‌شد تا اگر من بیفتم، مرا بگیرد، گفتم: آن چیست؟

جهان به دنبال انگشت من به آن اتاق توجه کرد و آرام گفت: آن اتاق است، قبلاً گاهی با دوستانم به اینجا می‌آمدیم، اینجا کنار هم جمع می‌شدیم و شب هم در اینجا می‌ماندیم.

با علامت سر به نشانه فهمیدن، دوباره به راه افتادم. به جلوتر که رفتم، یک فضای خالی که دورش درختان بود و در آن چمن هم بود، به نظرم رسید. یک فرش هم روی آن افتاده بود. جهان گفت که فرش را هوار کنم و من هم به سرعت آن فرش را صاف کردم. جهان ترموز و پیاله را هم در همان فرش گذاشت و به من گفت: تو دو دقیقه صبر کن، من الآن از آن اتاق توشک و بالش می‌آورم. جهان این جمله را گفت و به سمت آن اتاق خام روانه شد. چند دقیقه بعد با یک توشک و دو بالش برگشت.

توشک را روی فرش صاف کرد و بالش‌ها را هم روی آن گذاشت.
سپس به من که نشسته بودم، گفت: بیا بنشین.

با حرفش آرام بندهای چپلیم را باز کردم و روی توشک نشستم که جهان هم مطابق کار من، کفش‌هایش را درآورد و در کنار من نشسته بود. دور و برم را نگاه کردم و زیبایی فضای مقابل چنان مرا مسحور کرده بود! جهان پیاله و ترموز را به سمت خود

کشید و در حال پر کردن پیاله گفت: حالا که خسته گیت کم شده، بیاییم تا انتهای باغ کمی بگردیم و چند انار هم که رسیده‌اند، بیاوریم تا فردا به خانه ببریم.

به صحبت جهان با حیرت گفتم: فردا؟ یعنی امروز به خانه نمی‌رویم؟

جهان- یعنی تو دلت نمی‌خواهد در این باغ چکر بزنی؟

- نه، منظور من این نیست، یعنی می‌گویم آیا اینجا شب می‌مانیم؟

جهان- بله، اینجا جو فوق‌العاده‌ای دارد، هوا باز است، آتش را روشن می‌کنم، کباب

درست می‌کنیم و شب را اینجا می‌گذرانیم، من برای این کار آمدم!

حرفی نگفتم که جهان گفت: اممم، چی شود خوشحال نیستی؟

دل‌نگرانی جونید را داشتم که حالا چه می‌کند؟ احساس مادری را داشتم که فرزندش

را در خانه تنها گذاشته و به گردش رفته؟ با سکوت من، چهره جهان گرفته شد و

گفت: به تو می‌گویم چه مشکلی دارد که اینطور نارحت شوی شده‌ای؟ اینجا

خوشحال نمی‌شوی یا چطور؟

- من از اینجا خوشم آمد، اما... (نمی‌دانستم چه به او بگویم؟ اگر می‌گفتم که نگران

جونید هستم! او هم می‌گفت: پسر من است، نگرانی‌اش برای تو چیست؟ از شنیدن

این لفظ می‌ترسیدم، به همین دلیل چیزی نگفتم، تا اینکه جهان این بار با لحن آرامی

گفت:

جهان- ببین، جوجه گوسفندی من. وقتی از یک حرفی بدت میاد بگو که چه مشکلی

است، اینقدر خاموش نشو! وگرنه آن زمان در قلبم صد فکر و نگرانی به وجود

می‌آید!

در ابتدا با حرف جهان شگفت‌زده شدم! و در نهایت نتوانستم صبر کنم و از او

پرسیدم: این جوجه گوسفندی چه معنایی دارد؟

در پاسخ من، جهان با صدای بلند خندید و گفت: ببین، برای ما این لفظ یک معنا دارد،

و بنظر ما معنای خوبی است زیرا ما مردم دهات استیم و مرگ و زندگی ما بستگی

داره به این حیوانات ولی تو شاید خوشتر نیاد معنانش؟
- امممم بگو.

جهان- زندگی ما سر گاو و گوسفند میچرخه و جوجه مطلب بچه و میشه خلاصه
اش اینکی چیزی که زندگی من سرش میچرخه و واسه من مهم و عزیز است تو بچه
همو خوشبختی استی.

با دقت به حرفای جهان گوش دادم و گفتم: معنای اصطلاحی که شما برایش کردین
خوب بود ولی لغتش بسیار بد است بخاطر که انسان شرافت و برتری داره از
حیوانات و شما انسان را بچه حیوان مثال بزنین و صدا کنین بنظر من بد است.
جهان خنده بر لب به حرفای من گوش داده بود وقتی حرفم تمام شود اهسته گفت:
حرف تو صحیح است چی کنیم دیگه یک لهجه دهاتی است چشم دیگه نمیگم.

با شرم در پاسخ به جهان گفتم: چنین نگو، من فقط نظر خود را بیان کردم. هر کسی
لهجه و نظر خودش را دارد و همه‌ی آنها قابل احترام‌اند.
جهان گفت: شاید برای هرکس نظر خودش مهم باشد، اما برای من، نظر تو همان نظر
من است. هر چه تو بگویی، من آن را درست می‌دانم.

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم که جهان پرسید: به یک چیزی دقت کردی؟
با حالت گیج و سردرگم به او نگاه کردم و گفتم: به چه چیزی؟
جهان گفت: این که همیشه من را به نام صدا می‌زنی!
با تعجب گفتم: پس چه صدایت کنم؟

جهان با تأمل گفت: هر چیزی که دلت می‌خواهد، ولی اسمم را نگو!
- چرا؟

جهان گفت: از لحاظ اسلامی، گناه دارد که زن شوهرش را به نام صدا کند!
با همان لحن متعجب گفتم: واقعاً؟

جهان گفت: بله، من چنین چیزی شنیده‌ام!
- عجیب است!

جهان جواب نداد و مشغول نوشیدن چای شد. پیش از اذان مغرب، انارهای رسیده را از درخت چیدیم و همه را در دستمالی بستیم. آن قدر انار خوردم که جهان به من گفت: مواظب باش که بیمار نشوی! اما من به حرف‌های جهان توجهی نکردم و هر اناری که به نظرم ترش بود، می‌خوردم. بعد از نماز مغرب، جهان گوشتی که از ماشین آورده بود را آماده کرد و بعد از روشن کردن آتش، شروع به پختن کباب کرد. من را هم کنار خودش نشانده و هر بار که کباب جدیدی سرخ می‌کرد، آن را به من می‌داد. ولی من اصلاً میلی نداشتم، چون با انار خودم را سیر کرده بودم. با این حال، جهان به زور مقداری به من خوراند.

تا مدت زیادی کنار آتش نشستیم و به شعله‌های آتش نگاه می‌کردم که جهان از پشت سرش پتویی را روی شانه‌هایم انداخت و من را به سمت خودش کشید، در حالی که من را در آغوش می‌گرفت تا سردم نشود. سپس گفت: به نظر تو برویم به اتاق یا همین‌جا بخوابیم؟

- امم، نظر تو چیست؟

جهان گفت: من می‌گویم به اتاق برویم، هوا نیمه‌شب خیلی سرد می‌شود، مبادا بیمار شوی.

- اهوم، درست می‌گویی، به اتاق می‌رویم، اما نه حالا!

جهان گفت: پس کی؟

- هر وقت این آتش خاموش شد، آن وقت!

جهان گفت: اهوم، این هم از صحبت‌های رمانتیک شما شهری‌ها!

- اهوم.

جهان گفت: چرا همیشه ساکتی و حرفی نمی‌زنی؟

- بلد نیستم!

جهان گفت: بلد نیستی یا نمی‌خواهی حرف بزنی؟ وقتی کسی را دوست داری، بدون نیاز به موضوع خاصی ساعت‌ها با او حرف می‌زنی! شاید من آن فرد مهم در قلب تو نیستم که با من صحبت نمی‌کنی؟

می خواستم سرم را از سینه جهان بلند کنم و جواب بدهم، اما او از این کار من جلوگیری کرد و در حالی که دوباره من را به آغوش خودش می کشید، آرام گفت: بدون اینکه از جایت بلند شوی هم می توانی حرف بزنی.

چند ثانیه سکوت کردم و حرف هایم را در دل بالا و پایین می کردم. در نهایت تصمیمم را گرفتم و گفتم: من از عصبانیت تو می ترسم! فکر می کنم اگر حرف بزنم، به مذاق تو خوش نمی آید و...

جهان گفت: ببین بین حرف و کنایه تفاوت است. تو به جای حرف زدن کنایه می زنی، مثل نیش یک مار، بعضی از حرف های نیش می زند! - اهوم، پس همین است که می گویم من جان و قربان یاد ندارم. جهان خندید، چون سینه اش زیر سرم بالا و پایین می شد فهمیدم که می خنده و سپس گفت: من هم از تو جان و قربان نخواسته ام. با من حرف های عادی بزن. - مثل چی؟

جهان گفت: مثل امممم، مدت زیادی است که ازدواج کرده ایم، اما هنوز یک بار هم به پیش رویم نیامده ای. وقتی شب از کار برمی گردم، یک بار از من پرسیده ای کجا بودی؟ چه کار کردی؟ غذا خوردی؟

شاید حرف هایم از نظر تو بی منطق و بی جا به نظر بیایند، اما من می خواهم وقتی صبح از خانه بیرون می روم و شب خسته و کوفته از کار برمی گردم، با خوشحالی به خانه برگردم و کسی منتظرم باشد، چراغ خانه ام روشن باشد! نه اینکه در دلم وسوسه شود که چه کاری کرده ای؟ حالا دوباره عصبانی است؟ باز هم پیشانی اش ترش است؟ من می خواهم خاطرات سال ها تنهایی و انزوایم را با خنده و پیشانی بازت از یاد ببرم. یک قدم به سمت من بیا، من هزار قدم به سوی تو می آیم.

کمی به دلم نگاه کن و به خاطر اهمیت بده. آن وقت به من بگو جهان بمیرد اگر نمردم، دیگر انسان نیستم.

جهان این حرف را زد و ساکت شد. او از من چیزی بیشتر نخواست، او فقط حقی که بر من داشت را برایم بیان کرد. واقعاً درست است که مردان تشنه محبت هستند و همیشه می‌خواهند کسی به آنها توجه کند! اینکه می‌گویند زنان احساساتی هستند و مردان نه، این حرف بی‌اساسی است. مردان حتی بیشتر از زنان احساساتی‌اند. خودم را بیشتر به آغوش جهان نزدیک کردم و گفتم: اممم، گفتمی شرط داری، چه شرطی داشتی؟

جهان با کمی تأمل گفت: اممم، یعنی بهانه آوردن برای حرف‌های من؟! اشکالی ندارد، خدا به خیر کند.
- نه، بهانه نمی‌آورم. حرف‌هایت را شنیدم و فکر می‌کنم به آنها. حالا بگو شرطت چه بود؟

جهان مرا از آغوش خود جدا کرد و در حالی که شعله‌های آتش در چشمان سیاهش می‌رقصید، دستانم را گرفت و گفت: من مثل پسرهای امروزی نیستم که بتوانم حرف‌های عاشقانه را با زبان بیان کنم، و نه هم مثل مجنون برای زلف‌های تو شعر گفته‌ام! من یک مرد ساده دهاتی هستم و به زبان خودم به تو می‌گویم: تو وجود منی، هر حرفی که از دهانت بیرون می‌آید مستقیم به قلبم می‌نشیند. ناز کن، نخره کن، من خریدار همه ناز و نخره‌ها هستم، حتی اگر دعوا کنی، طعنه بزنی، من هیچ چیزی به تو نمی‌گویم. با تمام این حرف‌ها، هنوز هم در دلم کمی شک و تردید وجود دارد.

من می‌خواهم این کمی شک و تردید را هم از بین ببرم. (جهان کمی سکوت کرد، سپس ناگهان گفت: با من نکاح می‌کنی؟ و این نکاح با دفعات قبلی تفاوت دارد. من در هر دو بار در نکاح، "بله" را از زبان خودت نشنیدم، اما این بار شرطم این است که "بله" را مستقیم به من بگویی!
با تعجب گفتم: نکاح؟

جهان گفت: بله، هنوز فکر می‌کنم که این همه حرف‌ها و کارها و راضی شدن تو از روی زور بوده است. می‌خواهم "بله" را از دهان خودت بشنوم تا دلم آرام بگیرد!

- بد نیست، برویم به مولوی بگوییم که بیاید و برای سومین بار نکاح ما را بخواند؟

جهان گفت: کی گفت که باید به مولوی برویم؟

- ولی تو گفتی که نکاح را بخوانیم؟

جهان گفت: من می‌خواهم "بله" را از دهانت بشنوم! نه از دهان مولوی! این شرط من است. قبول می‌کنی یا نه؟

با نگاهی گیج و خاموش به جهان نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. در نهایت گفتم: هر طور که تو دوست داری. اگر بستن نکاح سوم تو را خوشحال می‌کند و دلت را آرام می‌کند، این که کار آسانی است.

با خوشحالی گفت: یعنی با من نکاح می‌کنی؟

- ما نکاح کرده‌ایم، فقط همان نکاح را تازه می‌کنیم!

جهان گفت: درست است، پس بیا!

با تعجب گفتم: کجا؟

به جای پاسخ من، جهان چند ثانیه اطراف را نگاه کرد، سپس انگار تصمیمش را تغییر داد و گفت: نه، همین جا خوب است. صبر کن، من کمی چوب بیشتر بیاورم و آتش را تازه کنم. (جهان این حرف را زد و به سمت آن کلبه تاریک رفت. من نشسته بودم و به شعله‌های آتشی که در حال خاموشی بودند خیره شده بودم. جهان با چوب‌های تازه برگشت و آتش را دوباره روشن کرد. وقتی شعله‌های آتش به اوج خود رسیدند، جهان دوباره کنار من نشست و گفت:)

جهان: خب، آماده‌ای؟

با تعجب گفتم: برای چه؟

جهان: این همه حواست پرت شد و حرف‌های من را فراموش کردی؟

با حالتی گیج به او نگاه کردم که جهان گفت: دارم از نکاح حرف می‌زنم!

با این حرفش، چشم‌هایم از تعجب باز شدند و گفتم: نکاح؟ حالا در این نیمه شب، مولوی از کجا بیاوریم؟ شاهدها؟

جهان با حرفم خندید و در حالی که دستانم را در دست‌هایش می‌گرفت و شعله‌های آتش در چشمان سیاهش می‌رقصیدند، گفت: من خودم خطبه نکاح را می‌خوانم. خدا و این دل دیوانه‌ام هم شاهد هستند، آیا این شاهدان بزرگ نیستند؟ من می‌خواهم این نکاح برای پیوند دل‌هایمان باشد، نه برای دهان مردم و تبریک گرفتن! امشب، در این نیمه شب، می‌خواهم دو دل را به نام یکدیگر کنم، نه فقط نام‌ها؟

با تعجب به او نگاه کردم. چند ثانیه بعد گفتم: هر طور که دلت آرام می‌گیرد، همان کار را بکن!

جهان با خوشحالی به من نگاه کرد. در حالی که دستانم را محکم بین انگشتانش گرفته بود، خطبه نکاح را به عربی شروع به خواندن کرد! من با دهانی باز از تعجب نشسته بودم و جهان با صدای زیبا چندین کلمه عربی را گفت که فقط آن یک جمله‌اش را فهمیدم: "نکاح سنت من است و هر کس از سنت من روی‌گردان شود، او از امت من نیست!" بعد از چند کلمه دیگر، جهان به زبان پشتو گفت:

آیا تو جهان خان سدوزی فرزند فیروز خان سدوزی، که با این نام پسری ندارد، با مهریه مشخص و بدون هیچ‌گونه زور و اجبار و اکراه، با هوش و حواس کامل، به عنوان همسر قبول داری؟

شاید هر دوی ما به آخرین حد دیوانگی رسیده بودیم که در نیمه شب نشسته بودیم و نکاح خود را تجدید می‌کردیم! اما این دیوانگی و بچگی با جهان برایم لذت‌بخش بود. مستقیم به چشمان جهان که با خوشحالی منتظر جواب من بودند، نگاه کردم و با لحنی محکم و مطمئن که نه در زمان نامزدی و نه در روز عروسی‌ام به کار برده بودم، گفتم...

و گفتم: بله، قبول دارم.

جهان چندین بار آن کلمات را تکرار کرد و من هم به همان اندازه محکم "بله" گفتم. سپس جهان پیشانی و دستانم را بوسید و با خوشحالی دست در جیبش کرد و گفت: مهر تو بر عهده من است. الان پول نقد همراهم نیست که تمام آن را بدهم، ولی این انگشتر را به عنوان بخشی از مهرت قبول کن، برای امروز!

با تعجب به دست جهان نگاه کردم که یک انگشتر مردانه به رنگ فیروزه در دست داشت که اطرافش با سنگ‌های قیمتی کوچک تزئین شده بود. با حیرت گفتم: نیازی نیست، این انگشتر مال توست، آن را به دستت کن! جهان گفت: مشکلی نیست دختر. تو مهرت را نگرفته‌ای و من هم فعلاً چیزی ندارم، این انگشتر به اندازه مهرت ارزش دارد. تا زمانی که به خانه برگردیم، این را به عنوان مهرت نزد خودت نگه‌دار. (با حیرت به انگشتر نگاه کردم. دلم نمی‌خواست آن را بگیرم، ولی جهان قبول نمی‌کرد و مجبور شدم آن را از دستش بگیرم.)

جهان با همان خوشحالی مرا به آغوش کشید و برای اولین بار بود که از زبان جهان قول‌ها، آرزوها، وعده‌ها، و اطمینان از آینده‌ای خوش را شنیدم! ناز و محبت‌هایی که هرگز قبلاً به من نداده بود. کسی چه می‌گوید که این کلمات عربی جادو کردند که چهره تلخ و ترش جهان را به این جهان خوش‌اخلاق و نرم‌خو تبدیل کردند! تمام شب جهان همچون طواف به دور من گشت و اطمینان از یک زندگی زیبا و آرام را به من داد. هر حرفش به دلم می‌نشست و من پرواز می‌کردم و به آسمان‌ها می‌رفتم...

چه کسی می‌گوید که کلمات نمی‌توانند دنیا را تغییر دهند؟ من می‌گویم که کلمات و صحبت‌ها قوی‌ترین سلاح هستند که می‌توانند انسان را به زمین بکوبند یا بال‌های پرواز به او ببخشند! با کلمات محبت‌آمیز و دستان پر از عشق جهان، من به عرش رسیدم و ذهنم تنها حول یک کلمه می‌چرخید: جهان! قول‌ها و وعده‌های او مرا از این دنیا جدا کرد و به دنیای خیالی برد. ناگهان تمام غم و اندوه این چند ماه از وجودم خارج شد و احساس آرامش کردم!

در آغوش جهان بودم و او با دستان قوی مردانه‌اش دور من حصار کشیده بود تا سرما نخورم هر دوی ما بدون هیچ حرفی به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کردیم. امشب، حتی ستاره‌های آسمان هم به نظر می‌رسیدند که متفاوت‌اند! انگار که جشنی بود و آن‌ها در آن آهنگ می‌خواندند. سرم را روی سینه جهان گذاشته بودم و او به آرامی با انگشتانش موهایم را می‌چرخاند. با صدای آرام به او گفتم: جهان!

همان‌طور که من با صدای آرام گفتم، او هم آرام جواب داد: جان جهان، چه می‌خواهی بگویی؟

سرم را از روی سینه‌اش بلند کردم و گفتم: کی به کابل می‌رویم؟ دلم اینجا تنگ شده است!

جهان موهای روی صورتم را به پشت گوشم برد و با همان لحن آرام گفت: حالا نمی‌شود. نه خانه‌ای در آنجا گرفته‌ام، نه کار و بارم را سامان داده‌ام. اگر حالا برویم، تو مجبور می‌شوی در خانه پدرت بمانی تا من کارهایم را در کابل راست و ریس کنم و خانه‌ای بگیرم. مدت زیادی طول می‌کشد و من توانایی این را ندارم که از تو جدا باشم!

- به نظر تو چقدر طول می‌کشد تا کارهایت را مرتب کنی؟

جهان: اممم شاید پنج شش ماه طول بکشد!

- این قدر طولانی؟

جهان: بله، چون می‌خواهم همه کارم را به کابل منتقل کنم تا حتی برای یک لحظه

هم مجبور نباشم اینجا بیایم و تو تنها بمانی!

- اما دلم برای پدر و مادرم تنگ شده است!

جهان: یک ماه دیگر رمضان است و بعد عید. تو که نمی‌خواهی که اولین عید و اولین

رمضان بعد از ازدواج مان را در خانه پدرت بگذرانی؟

- پس چه می‌شود؟

جهان: این خوب نیست. من یک ماه بعد از ازدواج هم در خانه پدر زخم بمانم، مردم

چه می‌گویند؟ که خانه داماد آورده پدرت؟

با شیطنت گفتم: تو چکار داری اونجا؟ تو دکندهار کارهای خود بکن و من هم
رمضان را در کابل می‌گذرانم. اینجا نمی‌شود!

جهان: چرا نمی‌شود؟ نان نیست یا خانه نیست که نمی‌شود؟

- هر دو هست... (با صدای آرام گفتم: ولی کار هم زیاد است.

با این حرفم جهان سرم را از روی سینه‌اش برداشت و در چشمانم نگاه کرد و گفت:
کار زیادی داری؟ خسته‌ای؟

- بله.

جهان گفت: چرا از اول به من نگفتی؟

ساکت شدم و چیزی نگفتم که جهان گفت: امروز که رفتیم، من با مادرم صحبت
می‌کنم.

با عجله گفتم: نه، چنین کاری نکنید!

از لحن من، جهان با تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت: چرا؟

- آه، مادرتان بد فکر می‌کند. همان ارباب که دیروز به همه گفت که دیگر ظرف

نشویم، زیرا دستانم خراب می‌شود، همه به من نگاهی بد انداختند و در گوش‌هایشان

درباره من پچ‌پچ کردند. جهان به حرف من بلند خندید و در حالی که دوباره سرم را

بر روی سینه‌اش گذاشت، گفت: کار زنان همین پچ‌پچ است. هر کاری که بکنی، آنها

این کار خود را رها نمی‌کنند. پس حرفم را بپذیر، به قول شما شهری‌ها سر حرف این

مردم بریک هم نگیر...

بعد از نماز صبح تصمیم به رفتن گرفتیم. من انارهایی که دیروز از درخت چیده

بودم را برداشتم و ماشین را به سمت خانه حرکت دادیم. احساس خوبی داشتم.

جهان در مسیر هر باغ و محل زیبایی که می‌گذشتیم، نام آنها را می‌برد و معرفی

می‌کرد. در تمام مسیر تا خانه، جهان دستم را محکم گرفته بود و خودش مشغول

خواندن شعری یا شاید هم سرودی بود. نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواند، اما

خوشحال بود. وقتی به خانه رسیدیم، جهان بوق ماشین را زد و جونید، گویا منتظر آمدن ما بود، زیرا بلافاصله دروازه را باز کرد.

با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و به سمت جونید رفتم. اناری که به نظر من از همه بهتر و خوشمزه‌تر بود، فقط برای جونید کنار گذاشته بودم. انار را به سمتش گرفتم، اما او سرش را پایین انداخته بود و به من نگاه نمی‌کرد!
- جونید.

با صدای من، او چشمانش را بالا آورد، اما پیشانی‌اش ترش بود. آه که چقدر در همین کودکی اخلاق و رفتار جهان را به ارث برده است، پیشانی‌اش را مانند پدرش ترش کرده بود و صحبت نمی‌کرد، گویا ناراحت بود؟ چند دانه انار در جیبش گذاشتم و یک دانه هم به زور در دستش دادم و با لحنی مهربان به او گفتم: از من ناراحتی؟

پیش از اینکه جونید جوابی بدهد، جهان ماشین را خاموش کرد و به سمت ما آمد. با دیدن جونید، با خنده گفت: ببین پسر، پیشانی‌ات را ترش نکن. چون آن بار که در باغ شب ماندیم، تو تمام شب نه خوابت برد و نه ما را گذاشتی که بخوابیم، و آخر هم مریض شدی. به همین دلیل این بار نبردمت..

جونید بدون اینکه به حرف‌های جهان توجه کند، با چشمان پر از اشک به من نگاه کرد و گفت: خیر است، جای نرو!

با شنیدن این حرف جونید، من و جهان هر دو با تعجب به او نگاه کردیم. جهان چند قدم با عجله به سمت جونید نزدیک شد و در حالی که زانو زد تا هم قد او شود، گفت: کجا نرویم؟ ما دیگر جایی نمی‌رویم، فقط دیشب رفتیم و ببین، با اذان مولوی بخاطر تو برگشتیم!

جونید با همان حالت معصومانه گفت: آن گلناز عمه گفت...

جونید حرفش را تمام نکرده بود که همه زنان و کودکان خانه بیرون آمدند! به ما طوری نگاه می‌کردند که انگار گناه بزرگی مرتکب شده‌ایم! جهان از زمین برخاست، و پیشانی‌اش فوراً ترش شد، گویی که می‌دانست موضوع چیست. اما من مبهوت با

دستمال انارها در دست ایستاده بودم! جهان جونید را مانند یک کودک پنج‌ساله در آغوش گرفت و با اشاره سر به من گفت که دنبالش بروم. من هم بی‌اختیار به دنبالش رفتم.

جلوی دهلیز، جهان جونید را پایین گذاشت و در حالی که به ما دو نفر به سمت اتاق بالا اشاره می‌کرد، گفت: شما دو نفر به اتاق بروید، من هم الان می‌آیم. بدون هیچ حرفی، حیرت‌زده دست جونید را گرفتم و به سمت اتاق خودمان راه افتادم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که این صبح زود این‌گونه همه مضطرب بودند؟ آیا کسی می‌خواست مرا از خانه بیرون کند که جونید این‌قدر ترسیده بود و می‌گفت نرو؟ ما هنوز قدم به زینه دوم نگذاشته بودیم که صدای پر از کینه و نفرت گلناز را شنیدم که به جهان می‌گفت:

گلنار - آفرین به تو لالا، صد آفرین به تو! تو هم خودت را عالم و باسواد می‌دانی؟ جهان با صدای آرام و محکم گفت: هرگز نگفتم که من ملا هستم! این حرف را به من نجسبان. اول، و دوم، چه کسی بینی تو را کشیده که این‌گونه آتش بینی سوخته تو دودش از خانواده‌ات من بلند میشود؟

گلنار با گریه گفت: از خانواده‌ی تو؟ آه، پس من را از فهرست خانواده‌ات بیرون کردی؟ من دیگر جزو خانواده‌ات نیستم. اگر بودم، چنین کاری با زندگی من نمی‌کردی!

جهان با لحنی خشمگین به او گفت: گلناز، قضیه را کش نده، خودت را به یک بازیگر فیلم هندی تبدیل نکن. خلاصه و واضح بگو، چه می‌خواهی؟
گلنار - چه می‌خواهم؟ حقم را می‌خواهم!
جهان - حق چه چیزی؟

گلنار - حق زندگی‌ام را می‌خواهم.

جهان - من با زندگی تو چه کرده‌ام که گریوانم را گرفتی؟

گلنار - چرا با این دختر شهری ازدواج کردی؟ چرا غم بر من آوردی؟
از شدت تعجب دهانم باز ماند! من چه غمی به او آورده‌ام؟ می‌خواستم گوش دهم و
بفهمم قضیه چیست، اما چونید با پیشانی ترش دستم را گرفت و به سمت اتاق
کشید، و تنها جمله‌ای که از خشم و غضب جهان شنیدم این بود: ازدواج من با تو غم
آورد؟

می‌خواستم دستم را از چونید جدا کنم و به حرف‌هایشان گوش دهم، اما چونید با
اخم، مثل جهان، گفت: جهان بابا گفت شما به اتاق بروید، پس درست نیست که
یواشکی به حرف‌هایش گوش بدهیم، این کار بدی است.

با تعجب به چونید نگاه کردم! این کودک کوچک چقدر از این حرف‌ها سر در
می‌آورد؟ به اتاق رفتیم و من به آرامی به چونید گفتم: می‌دانی چرا عمه گلنار دعوا
می‌کند؟

چونید سرش را تکان داد و گفت "بله"، که من بیشتر به او نزدیک شدم و گفتم: چرا؟
به چه دلیلی او از من بدش می‌آید؟
چونید چیزی نگفت، و من با لحنی آرام و مهربان گفتم: تو که نمی‌خواهی من از
اینجا بروم!

چونید - نه..

- پس به من بگو چرا عمه گلنار این کارها را می‌کند؟

چونید - او... او می‌خواهد که بابا با خاله ازدواج کند.

با تعجب به او نگاه کردم: چی؟ با کی ازدواج کند؟

چونید - خاله گلنار می‌گوید خاله فاطمه باید با جهان بابا ازدواج کند!

با تعجب به او نگاه کردم؛ قضیه چیست؟ این فاطمه کیست؟ چرا گلنار از روز اول از
من بدش می‌آمد؟ چرا بعد از آمدن او، چندین روز پیشانی تمام خانواده به من ترش
شده بود؟ دلیلش چیست؟ با زحمت و مهارت فراوان، چونید را به حرف آوردم!

و متوجه شدم که گلناز بدل جهان بود و بعد از فوت همسر جهان، هر دو خانواده تصمیم گرفته بودند که خواهر دوم گلدسته را که فاطمه نام داشت و خاله‌ی جونید می‌شد، با جهان ازدواج کند تا از خواهر زاده اش جونید مراقبت کند، اما جهان این پیشنهاد را رد کرده بود. با این حال، آنها هنوز امید داشتند که شاید روزی جهان راضی شود. حالا بعد از ۹ سال که جهان به جای او با من ازدواج کرده، شوهر گلناز او را تحت فشار قرار داده و به او گفته بود که یا جهان با خواهرم ازدواج می‌کند یا من سر تو امباق میارم و ازدواج دوم می‌کنم!

و به همین دلیل بود که گلناز با من دشمنی داشت و دعوا می‌کرد! نمی‌دانم چرا، اما بیشتر از همه، دلم به حال فاطمه سوخت! بعد از یک ساعت، جهان با پیشانی ترش به اتاق آمد. چشمانش از شدت خشم و غضب سرخ شده بود. به جونید گفت از اتاق بیرون برود. بعد از رفتن جونید، جهان روی تخت افتاد و به من اشاره کرد که کنارش بنشینم. من هم به آرامی کنار سرش نشستم که جهان با خشم گفت:

جهان - نگفتم که بیایی مثل یک بت کنارم بنشینی؟

- پس چه کنم؟

جهان با شنیدن حرفم نگاهی به من انداخت و زیر لب استغفار گفت، شاید برای این که خشمش را کنترل کند. سرش را روی زانویم گذاشت و گفت: وقتی زنی می‌بیند شوهرش خشمگین و عصبانی است، چه کاری می‌کند تا او را آرام کند؟

- چه کاری می‌کند؟

جهان - اممم، شاید برایش یک فنجان چای بیاورد یا سرش را ماساژ دهد یا شاید بوسه‌ای به او بدهد تا خشمش را کم کند!

از حرف جهان از شرم قرمز شدم، اما عزمم را از دست ندادم و به آرامی سرش را ماساژ دادم. بعد از چند دقیقه به آرامی به او گفتم: بهتر شد؟

جهان - بله، دستانت جادو دارد و انسان را آرام می‌کند.

با شرم و حیا گفتم: منظورم گلناز و خانواده‌تان بود!

جهان - اها! نه، گلناز چیزی نمی فهمد، بحث با او بی فایده است.

- حالا چه کار می کنی؟

جهان - اممم، منتظرم شب شود تا آن شوهر بیغرتش بیاید تا بفهمم باز قضیه چیست؟
و چرا باز فیلش یاد هندوستان کرده؟

نمی دانستم چطور دلیل امتناع جهان را بپرسم که جهان گفت: "اممم، بگو چه می خواهی؟ چرا ایقدر د گفتن حرفت دو دل استی؟"

تعجب کردم که متوجه شده بود که می خواهم چیزی بگویم! آرام به او گفتم: "اون... اون من می خواستم بپرسم چرا دختر دیگر کاکایت، فاطمه، را نگرفتی؟" (جهان پیشانی اش را ترش کرد و جوابی نداد که من به سرعت گفتم: "منظورم این است که او از نظر جونید خاله محسوب می شد و خاله جایگاه مادر را دارد، پس او جونید را خوب نگه می داشت."

جهان با لبخند تمسخرآمیزی گفت: "جایگاه مادر را دارد و جونید را خوب نگه می دارد؟" (جهان ناگهان سرش را از روی زانویم بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت: "او نمی توانست جونید را نگه دارد"
- "چرا نمی توانست؟"

جهان - "چون خودش به نگهداری نیاز داشت!"

با تعجب به او نگاه کردم؛ چه معنایی داشت که خودش به نگهداری نیاز داشت؟ در حالی که گیج بودم، جهان دستی در موهایش کشید و گفت: "وقتی گلدسته فوت کرد، فاطمه یک دختر کوچک هفت یا هشت ساله بود. قبل از فوت گلدسته، او به خانه ما می آمد. من او را در آغوش خود بزرگ کردم، او برای من مانند جونید بود! من به آنها گفتم که اگر او از نظر جونید خاله محسوب نمی شد، خودم او را به عنوان همسر برای پسر من می گرفتم! و آنها گفتند که تو ... استغفرالله.."

با حیرت و دهانی باز به جهان نگاه کردم! یعنی او خیلی از جهان کوچکتر بود! ناگهان به یاد آن شب مهمانی افتادم، آن دختر که به حرف های من می خندید، و من فکر

کردم ایور زن گلناز است! آیا او همان فاطمه نیست که آنها از او صحبت می‌کنند؟ مادرش او را فاطمه صدا می‌کرد! و مادر جهان هم به او به شکلی دیگر نگاه می‌کرد؟ تازه همه چیز برایم روشن شد، حیران بودم که چه بگویم. جهان تا غروب در اتاق ماند. بعد از اذان مغرب، چونید آمد و گفت که ماماش آمده است! با شنیدن این، جهان قصد داشت از اتاق بیرون برود که من جلویش را گرفتم!

جهان با تعجب به من نگاه کرد و من با لحنی ملایم و عاجزانه به او گفتم: "جنگ نکنید، باشه؟"

با شنیدن حرفم، لبخندی کوچک روی لبان جهان نشست و با لحنی ملایم مثل من گفت: "من به نظر تو لوفر یا ولندغر بنظر میام؟ البته که دلم می‌خواهد که او را حسابی بزنم، اما اینجا در خانه‌ام، او مهمان من است و ما عادت نداریم به مهمان حمله کنیم!"

حرف‌های او کمی دلم را آرام کرد و دستم را از او جدا کردم. جهان با گفتن "بسم‌الله" از اتاق خارج شد! نمی‌دانم چقدر وقت را در پایین گذرانده بود، اما دلم بی‌وقفه می‌تپید! اگر حقیقت را بگویم، ترسیده بودم که مبادا جهان در بحث‌های خانواده‌ای‌شان گرفتار شود و آن دختر را به همسری بگیرد؟ اما وقتی به حرف‌ها و قول‌های جهان نگاه می‌کردم، کمی آرام می‌شدم. شاید یک ساعت بود که مثل دیوانه‌ها در اتاق قدم می‌زدم که صدای شلیک در حیاط شنیده شد!

با صدای شلیک تفنگ، قلبم ناگهان از تپش ایستاد! با صدای شلیک، سروصدای زنان نیز بلند شد! با عجله از اتاق بیرون دویدم که چادرم از روی سرم افتاد، اما فکر نمی‌کردم که اهمیت داشته باشد. از دهلیز به حیاط رفتم، همه‌ی زنان، کودکان و مردان در حیاط ایستاده بودند! قلبم بی‌وقفه می‌تپید! اطرافم را به دنبال جهان نگاه می‌کردم. گلناز را دیدم که با خوشحالی به روبه‌رو زل زده بود و ایستاده بود. نگاهی به او انداختم و جمشید را دیدم که تفنگی در دست داشت و بی‌وقفه تیراندازی هوایی می‌کرد! با تعجب سر جایم ایستادم، نمی‌دانستم چه خبر است. چرا تیراندازی

می‌شود؟ جهان کجاست؟ نگاهم به دامنم افتاد، چونید را دیدم که با چهره‌ای اخمو، چادرن را در دست داشت؟ چادرم را به سمت من گرفته بود و دامنم را می‌کشید تا مرا از نظر مردان پنهان کند! هنوز چادرم را از دست چونید نگرفته بودم که دستی قوی و مردانه مرا به سمت خود کشید و بی‌وقفه به عقب پرت شدم، اما او مرا نگه داشت و در همان لحظه صدای خشمگین و غضبناک جهان را کنار گوشم شنیدم!

جهان - "با سر برهنه جلوی یک عالم مردهای نامحرم چه می‌کنی ها!؟"
صدای او شاید عصبی بود، شاید هم غضبناک، اما همین که آن را شنیدم، قلبم آرام گرفت! به سرعت به سمت او چرخیدم که او شال را روی سرم گذاشت و مرا به سمت اتاق کشید! وقتی به اتاق رسیدیم، به سرعت بدن جهان را بررسی کردم تا نشانه‌ای از زخم یا گلوله پیدا کنم، اما او سالم و سلامت بود! جهان با تعجب گفت:

جهان - "چی شده؟ چرا این طوری می‌کنی؟"
- "اون... اون صدای تیر بود... تفنگ... تو... کسی به تو شلیک کرده بود...؟"
جهان که حال خراب مرا دید، نزدیکم شد و به آرامی گفت: "چیزی نیست، آن تیراندازی‌ها فقط کار جمشید بود. نمی‌دانم به او چه بگویم، ببین، من کاملاً سالم هستم!"

- "چرا تیراندازی می‌کرد؟"

جهان نفسی عمیق کشید و در حالی که روی توشک نشست، مرا هم در کنار خود نشانده و به آرامی گفت: "فاطمه را دادند!"
با تعجب و عجله به او نگاه کردم، باورم نمی‌شد که چه شنیده‌ام! یعنی چه که فاطمه را دادند؟ یعنی جهان فاطمه را به همسری گرفت؟ پس آن همه قول و وعده‌ای که به من داده بود چه شد؟ در یک لحظه همه‌ی دنیا برایم به جهنم تبدیل شد و تمام امیدهایم به زندگی از دست رفت! فکر می‌کردم در برزخ هستم، آن قدر نفس‌گیر بود!

جهان که به لب‌های خشک و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام توجه کرد، با عجله گفت: "ای دیوانه، من او را نگرفتم، چرا حرف نمی‌زنی؟ او را به بشیر دادند!"

- "ب...بشیر... به بشیر دادند؟"

جهان مرا به آغوش خود کشید و در حالی که موهایم را نوازش می کرد، گفت: "هی هی، دیوانه ی من، من حتی یک تار موی تو را به این دنیا نمی دهم، چه برسد به این که زن دیگری را به تو بیاورم!"

"فاطمه را به پسر بزرگ تر لالا، بشیر، دادند" (جهان این حرف را زد و نفسی عمیق کشید) ناگهان ذهنم دوباره به کار افتاد، مثل این که از یک حادثه ی بزرگ و پیروزمندانه بازگشته باشم، مثل این که از مرگ به زندگی برگشته باشم! چنین احساسی داشتم! چند لحظه از تعجب و ترس قادر به صحبت نبودم و جهان هم حالتی را فهمید و لیوان آبی برایم آورد. بعد از مدتی، آرام گفتم: "فاطمه از بشیر خیلی بزرگ تر است، نه؟"

جهان با افسوس سرش را تکان داد و گفت: "بله، چی می توانم بگویم؟ کاکا این حرف را رها نکرد، گفت که من دختری خانه خود به نام خانواده شما کردم، حالا نمیتوانم به کسی دیگه بتم دختر. من هم قبول نکردم. آخر... لالا گفت من او را به بشیر می گیرم، هم نامش برقرار است و هم نشانش!"

- "همه قبول کردند؟"

جهان: "اممم، مجبور شدند که قبول کنند. این صدای تیراندازی هم به این معنا بود که برای نواسه فیروزخان ارباب بشیر فاطمه را گرفتن."

و همان طور که جهان گفت، روز بعد از آن شب، چهره ی تمام اعضای خانواده ی جهان از خوشحالی باز شده بود و هر کسی که برای تبریک به خانه ی آنها می آمد، آنها شیرینی می دادند. همه خوشحال بودند به جز یک نفر! او هم مادر بشیر، زن برادر بزرگ جهان، بود؟ حق داشت، چرا که برای پسرش دختری گرفته بودند که از نظر سن، بیشتر جای پسرش به او می خورد! زن برادر جهان اول به جهان و بعد به من رو

تروش می‌کرد! حتی جواب سلام و تبریک مرا هم نداد! اما من هم چیزی به او نگفتم.

زن برارد بزرگ جهان که وقتی دسمال را آورد، به همه گفت: "آرزوهای پسر من با این زن برآورده نمی‌شود. پسر من که بزرگ شد، برایش زن دیگری هم می‌گیرم!" اگر بگویم قلبم به خاطر فاطمه‌ی خواهر زن جهان سوخت، بی‌جایی است؟ آه، آن دختر چه گناهی کرده بود که چنین سرنوشتی در زندگی‌اش رقم خورد؟ چهره‌ی جهان گرفته بود و به نظر می‌رسید که از این موضوع راضی نیست، اما ارباب به او فشار آورده بود!

ماه رمضان به آرامی در حال نزدیک شدن بود و یک ماه از آوردن دسمال شیرین خوری بشیر گذشته بود. رمضان به آن شدت نبود، اما یک مشکل بزرگ داشتم! آن هم به خاطر گرما و حساسیت؟ کندهار و به‌ویژه خانه‌ی جهان آن قدر گرم بود که آنها مجبور به روشن کردن کولر بودند، اما باد کولر به من سازگار نبود و درد شدید در پاها و کمر ایجاد می‌کرد، به طوری که مجبور شدم جهان مرا به دکتر ببرم. وقتی که برگشتیم و خانواده‌اش از مشکل من مطلع شدند، یکی دیگر از ریشخندهایشان را به جان من فرود آوردند و گل بی‌بی جلوی همه به من گفت: "عروسک پلاستیکی"

جهان تمام پرده‌ها را در بالای بام کشید تا از بام همسایه کسی دید نداشته باشد و بیچاره شب‌ها از باد یخ کولر بخاطر من تیر می‌شود و بالای بام در هوای باز و شمال می‌خوابید! حتی در آنجا هم خواب بر من حرام بود! چون صداهای سگ‌ها و دیگر حیوانات می‌آمد و نمی‌توانستم بخوابم! اما از شرم دیگر نمی‌توانستم این موضوع را به جهان بگویم! البته او متوجه شده بود که همیشه تلاش می‌کرد سرم را در آغوش خود بگیرد تا صداهای حیوانات را نشنوم، اما با این حال گذران سخت بود!

عید نزدیک بود و یک هفته تا عید مانده بود. حال من به شدت خراب شده بود و نه می‌توانستم غذا بخورم و نه راحت نفس بکشم! خسته و درمانده شده بودم و نمی‌دانستم چرا؟ قلبم آن قدر نازک شده بود که حتی به صدای پرنده‌ها هم گریه‌ام

می‌گرفت. بیچاره جهان هم با من سیل بیماری شده بود و هرگز نتوانست یک حرف بزند؛ زیرا من مانند بچه‌ها گریه می‌کردم؟!

جهان برای خرید لباس عید به مادرش پول داده بود، البته به من هم داده بود و گفت همراه مادر و زن برادرش برم خرید. من هم برای خرید با مادر و خواهرانش به بازار رفتم. او گفت: "هر چه که باقی ماند به من بگو که من برایت می‌آورم." من برای اولین بار با مادر، خواهر و زن برادرش به بازار کندهار رفتم...

خرید بسیار زیاد بود، چون پنج یا شش زن و ده یا دوازده بچه برای خرید لباس بودند و این‌گونه که هر کدام از آن‌ها هم راضی نبودند و در ماه رمضان نیز به بازار می‌رفتند! این واقعاً عذاب خدا بود! بعد از دیدن دو یا سه دکان، دیگر نتوانستم نفس بکشم و پاهایم به شدت خسته شده بود که به دنبال آن‌ها در بازار بروم! وقتی آن‌ها حال من را دیدند، ابتدا همه خوب خندیدند و بر من ریشخند کردند! تا اینکه مادر جهان به آن‌ها گفت که این دختر باید با من برگردد و شما خرید کنید! قلبم از اشک پر شده و به شدت ناراحت به خانه برگشتم.

به هیچ کس نگفتم که چه احساسی دارم، قلبم آن‌قدر لطیف شده بود که در اتاق نشسته و با صدای بلند زار زدم! نمی‌دانم چقدر آنجا گریه کرده و نشسته بودم که خوابم برده بود؛ وقتی بیدار شدم، دیدم که کمپل بالایم است و در توشک خوابیده ام. جهان هم کمی دورتر در کنار من بالای توشک نشسته بود و وقتی چشم‌هایم بیدارم را دید، به آرامی گفت:

جهان - "چرا این‌قدر ناراحت هستی، عزیزم؟"

با شنیدن حرف‌های او، اشک‌هایم دوباره پر شد! جهان سرم را در آغوش گرفت و تلاش کرد که مرا آرام کند، اما هرچقدر که او سعی می‌کرد آرامم کند، گریه‌ام بیشتر می‌شد! بی‌دلیل شروع به گریه کرده بودم. جهان مرا از آغوش خود جدا کرد و با لحنی آرام و نازک گفت:

- "ای قربان، چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ آیا کسی به تو چیزی گفته؟ لطفاً بگو!"

من خودم نمی‌دانستم که چرا این قدر ناراحتم، پس چه می‌توانستم به جهان بگویم؟ فقط یک کلمه به ذهنم رسید و آن را با صدای لرزان گفتم: "مادرم را میخوام!"

با شنیدن حرف من، ابروهای جهان از حیرت بالا رفت و چند لحظه در حیرت ماند و سپس آرام گفت: "خوب یکی ضرورت به گریه و چیغ و پوغ نداره، آرام بگو دل من به خاطر پدر و مادرم سوخته است، منم میبرمت."

با صدای ناامید گفتم: "کی؟"

جهان:- "اممم، بخاطر که تو بیخی زیاد دلت واسشان تنگ شوده اگر خدا بخواهد سوم عید به کابل خواهیم رفت. خوب است؟"

گفتم: "نه، نه! من الان می‌خواهم!"

جهان با حیرت گفت: "الان؟ پنج روز به عید باقی مانده، حالا اگر تو بری یعنی عید هم آنجا خواهید بود؟"

من به او نگاه کرده و سکوت کردم. او دست‌هایم را گرفت و آرام گفت: "آیا نمی‌خواهی اولین عیدت را با من بگذرانی؟"

من سکوت کرده و فقط اشک‌هایم را می‌ریختم. جهان دوباره من را به آغوش خود دعوت کرد و من دوباره گریه کردم. کاملاً کنترل احساساتم را از دست داده بودم و حرف‌های جهان را بهانه می‌کردم که گریه کنم. تا عصر، جهان به صد و هفتاد شیوه من را راضی کرد که در روز سوم عید به کابل بروم! و در اذان شب، گریه‌ام کمی آرام شد و فشار قلبم کاهش یافت. البته روزه هم بود و از طرف دیگر این گریه هم انرژی زیادی می‌خواست. خسته و بی‌حوصله در گوشه‌ای نشسته بودم.

جهان برای نیم ساعت از اتاق بیرون رفت و من دیدم که جونید در مقابل در اتاقم به حالت عاجز نشسته و به من نگاه می‌کند. با دیدن او قلبم به شدت سوخت و صدا زدم که بیا. وقتی او آمد، نمی‌دانم چرا، اما برای اولین بار جونید مرا در آغوش گرفت و دوباره گریه‌ام شروع شد و با او مانند زنان مو سفید پیر سخن گفتم.

- "آه، پسر بی‌مادرم، همه لباس‌های عید را خریدند، تو هم این‌گونه مانده‌ای؟ آیا کسی به تو نگفته که لباس داری؟ که کفش داری؟ برای عید چه می‌خواهی؟ آه، بچه یتیم من!"

(نمی‌دانم چرا، اما این را گفتم و بی‌چاره جونید از صدای گریه‌ام ترسید و سعی کرد که مرا آرام کند و گفت: "جهان بابا برای من لباس خریده است. کفش دارم و به روش بچگانه‌اش می‌خواست که من را آرام کند، اما من همان‌طور زار زدم که در اتاق باز شد و جهان با چهره‌ای خشمگین وارد شد!)

جهان گفت: "چه شده؟"

با ورود جهان، جونید از آغوش من جدا شد و با گریه از اتاق خارج شد. من به جونید اشاره کردم و گفتم: که کسی از او نپرسید که آیا لباس داری؟ برای عید چه می‌خواهی؟ در یک گوشه مانند یک بچه نشسته بود و... (گریه‌ام باعث شد که حرفم قطع شود و جهان با چهره‌ای خشمگین به من نزدیک شد و تازه دیدم که در دستش یک قوطی پیتزا و کباب است. او غذا را به سمت من گرفت و با همان چهره‌ی خشمگین گفت: "اون یتیم صغیر و بی‌کس نیست؟! از همه اولتر به اون لباس خریدم تو را چیشده کی سر خودت غم و ماتم گرفتی؟"

در حالی که جهان این حرف‌ها را می‌زد، دوباره اشک‌هایم جاری شد که او با لحنی تهدیدآمیز گفت: "به خدا قسم، اگر حتی یک قطره اشک دیگر بریزی، همه این خانه را بالای سر هردویمان خراب میکنم.."

راستش از لحن محکم جهان ترسیدم و جلوی ریختن اشک‌هایم را گرفتم. خوشبختانه، این بار موفق شدم. جهان با چهره‌ای تروش غذا را جلوی من گذاشت و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد، با یک سفره برگشت و تمام چیزهایی که خریده بود را به‌طور مرتب روی دسترخوان چید. با نشستن جهان، الله اکبر مولا به گوش رسید. اولین لقمه‌ای که جهان به سمت من گرفت، کمی کباب با نان گرم بود. به محض این که بوی کباب به بینی‌ام رسید، حالت تهوع شدیدی به من دست داد!

سریعاً به سمت دستشویی دویدم و نزدیک بود بیفتم! وقتی به دستشویی رسیدم، توان استفراغ کردن نداشتم، اما حالم به شدت بد شده بود. بیچاره جهان کنار درب دستشویی ایستاده بود و مرتب از من می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ اما من فقط صدای استفراغ می‌دادم و دیگر هیچ توانی در بدنم نمانده بود. به خاطر ضعف زیاد، همانجا روی زمین افتادم. جهان به داخل دستشویی آمد و شانه‌هایم را از پشت گرفت. با همان حال ضعیف به او گفتم: "برو بیرون، من می‌خواهم استفراغ کنم!"

جهان با لحن تند گفت: "مشکلی نیست، من اینجا می‌مانم، تو نمی‌توانی روی پایت بایستی!"

- "نه، برو بیرون، الان می‌آیم."

جهان بدون این که به حرف‌هایم گوش دهد، چند دقیقه همانجا کنار من ماند. وقتی که کمی حالم بهتر شد و مطمئن شد که حالم خوب است، آب روی دست و صورتم ریخت و از دستشویی بیرون رفتیم. من بی‌حال، کنار قفسه کتاب بالای زمین نشستم که جهان حجاب و چادرم را از الماری برداشت و به سمت من آمد تا در پوشیدن حجاب به من کمک کند.

- "چه کار می‌کنی؟"

جهان - "حجابت را بپوش، می‌برمت پیش دکتر. حتماً اتفاقی افتاده که این‌طور

شدی؟"

با صدای ضعیفی گفتم: "من خوبم."

اما جهان بدون اینکه به حرفم گوش دهد، حجاب را روی من پیچید و دستم را گرفت و به دنبالش کشید. به هیچ‌کدام از سوالاتی که خانواده اش می‌پرسیدند "کجا می‌روید؟" پاسخ نداد. وقتی ماشین حرکت کرد، من سرم را به شیشه تکیه دادم و تا زمانی که ماشین متوقف شد، همچنان گیج و بی‌حال بودم. نمی‌دانم کی به دکتر رسیدیم و کی وارد اتاق دکتر شدم. روبروی دکتر، که زنی نسبتاً مسن به نظر می‌رسید، با رنگ پریده روی صندلی نشسته بودم.

دکتر از صندلی خود بلند شد و در حالی که به من نزدیک می‌شد، گفت: "چند سال داری؟ اسمت چیست؟"

با صدایی لرزان گفتم: "22 سال دارم، اسمم هوسی است."

دکتر: "مجردی یا متاهل؟"

- "متاهل."

دکتر در حالی که دستگاه فشارسنج را به بازوی من می‌بست، پرسید: "آن مردی که با تو آمده، همسرت است؟"

- "بله."

دکتر: "چند وقت است که ازدواج کرده‌ای؟"

- "دو، دو و نیم ماه."

دکتر گوشی مخصوص خود را به گوش گذاشت و در حالی که فشارخونم را می‌گرفت، گفت: "آیا قبلاً هم فشارت به این حد پایین آمده بود؟"

- "نه."

دکتر دوباره روی صندلی خود نشست و در حالی که نسخه‌ای می‌نوشت، گفت: "برو همسرت را صدا بزن!"

با حالتی سخت و گیج از جا بلند شدم. در را که باز کردم، جهان را دیدم که با چهره‌ای عبوس و تسبیح در دست، پایش را روی پای دیگر انداخته بود و روی صندلی نشسته بود. با شنیدن صدای در، به سمت من نگاه کرد و بلافاصله از جایش بلند شد.

جهان: "دکتر چی گفت؟"

با صدای ضعیفی گفتم: "می‌گویند تو بیا."

جهان دستم را گرفت و به داخل اتاق برد. هر دو کنار هم روبروی دکتر نشستیم. دکتر سرش را از روی نسخه‌ای که می‌نوشت بلند کرد و در حالی که نسخه را به سمت جهان گرفت، گفت: "الان نمی‌توانیم آزمایش کاملی انجام دهیم چون فشارش خیلی پایین است. این سرم و آمپول‌هایی که نوشته‌ام را بیاور، وقتی حالش کمی بهتر شد، دو تست از او می‌گیریم!"

جهان با لحنی محکم پرسید: "مشکلش چیست؟"

دکتر: "اممم، هنوز مطمئن نیستم، بنابراین نمی‌توانم بگویم. تو این نسخه را بیاور، خدا مهربان است."

جهان من را در اتاق تنها گذاشت و برای آوردن نسخه به بیرون رفت. دکتر به تختی که در گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد و گفت: "برو روی آن تخت دراز بکش." با زور و زحمت خودم را به تخت رساندم. چند دقیقه بعد، جهان با داروها برگشت. دکتر مشغول گذاشتن کنول در دستم بود، اما از کودکی از سوزن و کنول می‌ترسیدم، بنابراین تمام رگ‌هایم مخفی شده بودند. بعد از ده دقیقه، بالاخره دکتر با زحمت کنول را وارد رگم کرد. ابتدا یک سرم تقویتی برای فشار خون تزریق کرد که در آن آمپول ضد تهوع هم اضافه کرده بود و دیگری هم برای درد بدن بود. سرم در عرض نیم ساعت تمام شد و حال کمی بهتر شد. سرم سبک‌تر شد و دیگر گیج نبودم. دکتر یک نسخه دیگر به من داد و گفت: "برو آزمایشگاه پایین و این تست‌ها را انجام بده و بعد نتایج را برای من بیاور."

نسخه را گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. جهان سریع به سمت من آمد و وقتی دید رنگ و رویم کمی بهتر شده، چهره‌اش آرام شد.
جهان: "حالت خوبه حالا؟"
- "بله."

جهان: "شکر خدا که حالت کمی بهتر شد"

نسخه را به جهان دادم و به او گفتم که باید برای چکاپ برویم. او هم دستم را گرفت و به سمت آزمایشگاه رفتیم. یک ساعت بعد، نتایج چکاپ را روی کاغذ به ما دادند و من آن‌ها را به دست دکتر دادم.

معاینات را جلوی دکتر گذاشتم و او هم چند دقیقه کاغذها را بررسی کرد. سپس به من گفت: "برو همسرت را صدا بزن."

این جمله‌ی دکتر که مدام می‌گفت "همسرت را صدا بزن"، خیلی مرا اذیت می‌کرد! دلم می‌خواست با او یک دعوی حسابی بکنم، اما چیزی نگفتم. جهان را صدا زدم و بیچاره با نگرانی به اتاق آمد. هر دو با دقت به دهان دکتر نگاه می‌کردیم.

او هم با آرامش روسری خود را مرتب کرد، قلم را برداشت اما حرفی نزد. در نهایت جهان با لحنی عصبی گفت: "لطفاً بگویید مشکل چیست؟"
با صدای جهان، دکتر از بررسی معاینات دست کشید و به ما هر دو نگاه کرد و گفت: "بار اول که او را آوردید، شک داشتم ولی مطمئن نبودم. اما حالا مطمئنم!"

جهان با لحنی ناآرام گفت: "در چه چیزی مطمئن نیستید؟ مشکل همسرم چیست؟"
دکتر چند لحظه به ما هر دو نگاه کرد، سپس با لبخندی به جهان گفت: "تبریک می‌گویم، همسرتان باردار است!"

جهان با حالت گیجی از دکتر پرسید: "چی؟ من متوجه نمی‌شوم!"

دکتر: "می‌گویم مبارک باشد، شما پدر می‌شوید!"

دکتر حرف می‌زد اما در ذهن من تنها یک جمله می‌چرخید: "مبارک باشد، همسرتان"

باردار است! مبارک باشد، همسرتان باردار است!" وقتی از حالت گیجی بیرون آمدم وقتی که جهان دستم را محکم گرفت و با لبخند به من نگاه کرد. دکتر همچنان صحبت می‌کرد و جهان سر تکان می‌داد، اما من هنوز هم حیرت‌زده بودم.

دکتر- در این چند روز روزه نگیرید. هم مادر و هم جنین بسیار ضعیف هستند. سعی کنید که خیلی خسته نشوید و تقویت شوید. هر غذایی که دوست دارد برایش تهیه کنید و او را از محیط‌های استرس‌زا و ناراحت‌کننده دور نگه دارید. چون این اولین بارداری‌اش است، ممکن است به برخی غذاها حساسیت نشان دهد. در این دوره، هورمون‌های زن تغییر می‌کنند و ممکن است به کوچک‌ترین چیزها واکنش‌های عاطفی شدید نشان دهد. سعی کنید بیشتر مراقبش باشید.

جهان با بی‌قراری پرسید: "دیگر چه چیزهایی باید رعایت کنیم؟" دکتر- مشکل خاص دیگری وجود ندارد. من دارو زیاد نمی‌نویسم. سعی کنید به جای دارو و سرم، از میوه‌ها و مواد غذایی استفاده کنید که انرژی بیشتری به او بدهند" (دکتر سرش را بلند کرد و با آرامی به جهان نگاه کرد و گفت: سعی کنید در این مدد مراعات کنید.

من از این حرف دکتر چیزی نفهمیدم، اما به نظر می‌رسید جهان متوجه شده باشد، زیرا سرش را به آرامی تکان داد. "حالا بروید و بعد از عید دوباره بیایید تا یک چکاپ عمومی انجام دهیم."

جهان: "جنسیت بچه را حالا نمی‌توانیم بدانیم؟" دکتر: "بهتر است بگویید جنین، نه بچه! تا حالا فقط 1.5 ماه گذشته و هنوز تکه‌ای گوشت است، نه سر دارد و نه چیز دیگری! تا چهار ماهگی و گاهی حتی تا هفت ماهگی، تشخیص جنسیت جنین دشوار است و شما حالا می‌خواهید آن را بدانید؟" جهان: "اوه ... خوب ... هر چی خدا خیر بداند ... آیا به دارو یا چیز خاص دیگری نیاز نیست؟"

دکتر: "فقط و فقط مراقبت و تغذیه خوب. سعی کنید او را خوشحال نگه دارید"
جهان: "چشم."

جهان از خوشحالی نمی دانست چه کند! به همه پرستاران و خاله های بیمارستان پول داد! تا به ماشین برسیم، جهان حداقل بیست بار پرسید که "چه چیزی دلت می خواهد؟" و من تنها با تکان دادن سر پاسخ می دادم. دستم را محکم گرفته بود، از بیمارستان تا خانه! نمی خواست حتی لحظه ای از من جدا شود. قبل از رسیدن به خانه، ماشین را جلوی یک هتل نگه داشت و با اصرار از من خواست تا چیزی بخورم! اما من به هیچ چیزی میل نداشتم.

جهان پیاده شد و از هر غذایی که در هتل آماده بود، مقداری گرفت و به ماشین برگشت. من به آرامی به او گفتم: "افطار کردی؟"
جهان به حرفم نگاه کرد و سرش را به نشانه "نه" تکان داد و با خنده گفت: "باورت همیشه تمام روز تشنه بودم. با خودم می گفتم، مولا الله کرد به اکبر نمایانم و یک جگ اب مینوشم. اما حالا فکر می کنم بیخی تشنه نیسم، نه گرسنه! اصلاً احساس می کنم در آسمان ها هستم، آنقدر خوشحالم."

جهان دستم را محکم در دست گرفت و در حالی که می خواست بیوسد، گفت: "حالا من کلماتی برای بیان احساساتم ندارم، باید کمی بنشینم و این حرف ها را هضم کنم! به قول شما شهری ها هنوز در شوک هستم"

جهان می خندید، حرف می زد، ناز میداد، سوال می پرسید، اما من آرام و ساکت نشسته بودم. فکر می کردم، و بیشتر از آن، ترسیده بودم! نمی دانستم چرا، اما دلم آرام نبود! وقتی به خانه رسیدیم، جهان بدون اینکه چیزی به کسی بگوید، تقریباً من را به آغوش گرفت و به اتاقم برد! سپس سریعاً از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد، مادر جهان آمد! به نظر می رسید جهان به او خبر داده بود، زیرا مادرش با چهره ای شاد به اتاق آمد و پیشانی ام را بوسید.

مادر جهان: خدا به خیر و خوشی دنیا بیاورد، خدا نصیب کند که زیر سایه پدر و مادرش یک فرزند صالح داشته باشید
من از شرم سرم را پایین انداختم، اما جهان از خوشحالی نمی‌توانست آرام باشد.
می‌گفت: "می‌خواهم تیراندازی هوایی کنم!" اما مادرش به او گفت که در بارداری کسی تیراندازی نمی‌کند، بلکه در هنگام تولد بچه! البته من هم با حرف مادر جهان موافق بودم، اولین باری بود که با حرفش موافق بودم. مادر جهان چند دقیقه پیش ما نشست و نصیحت‌ها و حرف‌هایی زد. هنگام رفتن گفت:

مادر جهان- به هیچ‌کس نگو که بچه داری!

با تعجب پرسیدم: چرا؟

مادر جهان: مردم چشم بد می‌زنند، تا زمانی که شکمت کمی بزرگ شود و مردم متوجه شوند، به کسی چیزی نگو!

جوابی ندادم و از شرم سرم را پایین انداختم، اما جهان گفت: هر کسی که با نظر بد به زن و بچه‌ام نگاه کند، بد خواهد کرد! آن دو چشمش را از کاسه در می‌آورم!

مادر جهان چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. جهان همه غذاهایی که خریده بود را جلوی من گذاشت و با لحنی خاص گفت: خب ملکه‌ی من، ببینم از این غذاهای فقیرانه کدام را دوست داری؟

با شرم و حیا به او نگاه کردم و گفتم: این‌طور حرف نزن.

جهان با خنده گفت: چرا نزنم؟ تو فقط دستور بده، بقیه‌اش به عهده‌ی من است!

با شرم گفتم: حالا که حرفم را قبول می‌کنی؟ اگر بچه نبود، قبول نمی‌کردی؟

جهان: آن موقع هم قبول می‌کردم، آن وقت پیروی از دستورات واجب بود، اما حالا فرض است فرض...!

جهان با خنده و نوازش از هر غذایی که خریده بود، کمی به من داد و من متوجه شدم که با کباب تند مشکل دارم و با دیدنش حالم بد می‌شود. بقیه غذاها برایم مشکلی نداشت. شب، مثل دو ماه گذشته، خواستم برای خوابیدن به پشت‌بام برویم

و جاها را بندازم اما جهان اجازه نداد. خودش فرش را پهن کرد و رختخوابها را آماده کرد. بعد از آن، اجازه داد که آرام آرام همراهش به پشت بام بروم!

جهان بحدی با احتیاط همراهم رفتار میکرد که منم احساس کردم که اگر اشتباه حرکت کنم، ممکن است به بچه آسیب برسانم. بچه! چه احساس عجیبی است، نه؟ یک انسان که از خون و وجود تو ساخته شده است؟ و به تو تعلق دارد! به طوری که هیچکس نمی‌تواند او را از تو جدا کند! شب نیمه‌شب بود و جهان خوابیده بود، اما من نمی‌توانستم بخوابم. گاهی به ستارگان آسمان نگاه می‌کردم، گاهی به نور ماه، و گاهی به صدای حیوانات که در گوشم می‌پیچید. حس عجیبی داشتم! اینکه یک موجود زنده در حال حاضر در شکم من است و از رگها و قطرات خونم تغذیه می‌کند و زندگی می‌گیرد، احساس عجیبی بود!

دستم را روی شکمم گذاشتم اما هیچ چیزی حس نکردم؟ دکتر می‌گفت که هنوز فقط یک تکه گوشت است؟ استاد دانشگاه ما می‌گفت که قلب بچه در چهار ماهگی شکل می‌گیرد؟ و در همان چهار ماه، خداوند صورت و شکل بچه را می‌سازد! قبل از آن هیچ چیز نیست! یعنی الان بچه جهان در شکم من است! با این فکر به سمت جهان که خوابیده بود، برگشتم. در نور ماه چهره‌اش کاملاً مشخص بود.

نمی‌دانم چرا، اما یک احساس مرا به او نزدیک می‌کرد؟ دستم را روی صورتش گذاشتم، موها و ریشش را لمس کردم! یعنی بچه به چه کسی شباهت خواهد داشت، به جهان یا من؟ اگر پسر باشد، شاید شبیه پدرش شود؟ نه، بعضی پسرها را دیده‌ام که چشمان و شکلشان شبیه مادرشان است! یعنی چشمانش سیاه خواهد بود؟ بدون هیچ قصدی، در حالی که به این افکار فرو رفته بودم، دستم را روی موهای جهان می‌کشیدم که صدای خواب‌آلود جهان را شنیدم:

جهان: خوابت نمی‌بره؟

- بیدارت کردم؟

جهان کامل به سمت من برگشت و مرا در آغوش کشید و به آرامی گفت: امممم، به

چی فکر می‌کردی که این‌طور به من دو چشم دوخته بودی؟

- جهان!

جهان: جان جهان.

- یعنی به نظرت بچه شبیه چه کسی خواهد بود؟

جهان با خنده گفت: امممم، این بحث علمی است!

- بگو ببینم، دوست داری بچه شبیه چه کسی باشد؟ پسر یا دختر را دوست داری؟

جهان: پسر و دختر هر دو نعمت خداوند هستند، برای من فرقی نمی‌کند. اما اگر

راستش را بخواهی، من دختر می‌خواهم!

- چرا دختر؟ چرا پسر نمی‌خواهی؟

جهان: فکر کن، یک دختر کوچک مثل تو با همان قیافه و اخلاق و سرکشی و زبان

درازی اه چقدر لذت‌بخش خواهد بود!

- من زبان درازم؟ و سرکش؟؟

جهان آرام خندید و گفت: نه... نه، الان نه اون قدیم می‌گم آن وقت که برای اولین بار

تو را در کابل دیدم، به خاطر خط کشیدن بالای موترم که غگر کردم کار تو هست و

تو همرام دعوا کردی (جهان آرام خندید و مرا بیشتر به سینه‌اش فشرد و گفت: آن

روز خیلی خوشحال شدم از آن جواب‌های تند و تیزت

با یادآوری آن روز، خنده به لبانم آمد و به او گفتم: آن روز تو واقعاً یک استایل

عجیب داشتی! در آن گرمای سوزان تابستان، پالتوی بزرگ، جلیقه و کفش‌های سفید

کرمی پوشیده بودی و آن عطری که سه متر دورتر از تو بویش می‌پیچید!

جهان: بد بود که خوشبو بودم؟ بوی بد که نمی‌دادم!

- هیچ‌کس این‌قدر عطر به خودش نمی‌زند.

جهان: راستش را بخواهی، یک شیشه عطر کوچک همراهم بود که در مسیر باز شد و

تمامش روی لباسم ریخت و گرنه من هم آنقدر عطر نمی‌زدم.

جهان در حال صحبت کردن بود و دستش روی شکمم بود که به او گفتم: دستت را

بردار.

جهان: چرا؟

- من دوست ندارم دستت را روی شکمم بگذاری!

جهان: اووو من که کاری به تو ندارم، دارم بچه‌ام را نوازش می‌کنم!

- بچه؟

جهان: آهوم، دختر زیبای من.

- اگر پسر شد چه؟

جهان: امممم، پس بچه‌ام را نوازش می‌کنم!

- هنوز که هیچ چیزی نیست. دکتر گفت فقط یک تکه گوشت است، پس دستت را

بردار.

جهان دستش را برداشت و این بار مرا در آغوش گرفت و به آرامی گفت: اصلاً پسر و دختر را رها کن، فعلاً مادرش مهم است.

بعد از این حرف جهان خندید و من از شرم سعی کردم کمی از او فاصله بگیرم، اما او اجازه نداد و همان‌طور مرا در آغوش گرفت و خوابید.

صبح آن روز جهان به خرید رفته بود و برای من و جونید لباس‌های عید خرید. جالب‌ترین، دوست‌داشتنی‌ترین و عجیب‌ترین چیزی که جهان خریده بود، یک دست لباس کودکانه بود! یک دست لباس گلابی بسیار کوچک! به گفته‌ی جهان برای بچه‌ای که در راه است.

تمام روز به آن لباس‌های کودکانه نگاه می‌کردم و لبخندی بر لبانم می‌نشست. روز اول عید در خانه‌ی خانواده‌ی جهان مانند روز قیامت بود! همه‌ی مردان دهات برای تبریک عید به ارباب می‌آمدند! کارها بسیار زیاد بود، هنوز چای را دم نکرده بودیم که کودکی می‌دوید و می‌گفت چای تمام شد! تمام روز فرصتی پیدا نکردم که دست و صورتم را بشویم و لباس‌های عیدم را بپوشم. نزدیک عصر کمی خانه آرام شد. از

صبح جهان را هم ندیده بودم، فقط هنگام رفتن به نماز عید او را در حال پوشیدن لباس‌ها دیدم!

راستش را بگویم، دلم از او گرفته بود! به قول خودش، اولین عیدم در خانه‌ی آن‌ها بود، آیا نباید یک تبریک عید یا یک حرفی با من می‌زد؟ اما از صبح که از خانه بیرون رفته بود، هیچ حرفی به من نزده بود. دلگیر و ناراحت به طرف اتاقم رفتم، نه لباس عید پوشیدم و نه آرایش کردم. ناراحت و خسته در اتاق نشستم! به دست‌هایم نگاه کردم که با خینه سرخ شده بود! دیشب جهان با اصرار مرا وادار به این کار کرد! خیلی اصرار کردم که نکند، اما او گفت نه، باید دست‌هایت سرخ شود، در نهایت دست‌هایم را به زور خینه گذاشت، البته دست خودش هم خینه شد!

صبح چقدر به دست‌های سرخ جهان، ارباب و برادرانش خندیدند و طعنه زدند. البته جهان با آرامش کامل به همه جواب داد و گفت: دست همسرم را خینه کردم، این که شرم ندارد! اما من چقدر از این کار جهان پیش خواهرها و مادرش شرمند شدم! در همین فکرها در اتاق نشسته بودم که در اتاق باز شد و جهان وارد شد. با دیدن من که نه لباس پوشیده بودم و نه آرایش کرده بودم، با تعجب گفت:

جهان: چرا این‌طوری نشسته‌ای؟

با عصبانیت از او رو برگرداندم و گفتم: رفتی ولگردی و لوفر بازی را کردی، حالا آمدی؟

جهان با تعجب گفت: من و لوفر بازی؟

- بله، از صبح که از خانه بیرون رفتی، تازه با اذان مغرب آمدی. این هم عید من در خانه‌ی تو. همین عید را می‌گفتی که با تو بگذرانم؟

به این گپ جهان طرفش دیدم نمیدانم چرا چشم‌هایم پُر از اشک شد، که جهان با عجله گفت: ای ای گریه نکنی مه یک خسر دارم و پشت او کابل رفته بودم.

به حیرت طرفش دیدم: کجا؟

جهان در پهلویم نشست و دست مرا گرفت و گفت: داکتر گفت تو بسیار ضعیف شدی

و نباید کار کنی و مه فکر کردم اگر از این سر دنیا ترا تا کابل ببرم نی تو نی هم طفل زنده خواهد ماندن به همین خاطر رفتم معلم صیب و مادرت را آوردم .
به تعجب گفتم: مادر و پدرم آمدن؟!!

جهان - بلی
- راست می‌گین؟

جهان - مه تا حال برت دروغ گفتیم؟
بدون این که به گیهای جهان توجه کنم از جایم بلند شدم جهان گفت: اهسته او دختر کسی این رقم بلند میشه.

باز هم توجه نکردم میخواستم بروم ببینم که جهان مادر و پدرم آورده یا نی؟ اما جهان گفت این قسم نرو لباس خوده تبدیل کو یک کمی ارایش کو اگر نی پدرت گردن مره خواهد گرفت که تو سر دختر مه ظلم میکنی.

آخر مجبور شدم لباس را تبدیل کنم نمیدانم چی رقم ارایش کردم، برامدم و طرف دروازه رفتم، وقتی از زینه پایین میشدم جهان گفت اهسته اهسته برو اما من هیچ توجه نکردم وقتی به دهلیز رسیدم صدای مادر و پدرم را از اطاق مادر جهان شنیدم ، دروازه اطاق مادر جهان را باز کردم فکر کردم سالهاستکه پدر و مادرم را ندیده ام. نه به مادر و پدر جهان و نه به اشخاص موجود در اطاق توجه نکردم و خود را در اغوش مادرم اندختم مادرم را محکم در اغوش گرفته بودم و گریه میکردم از اغوش مادر جدا شدمو به اغوش پُر از امنیت پدرم که دستان قدرتمند و مردانه اش مرا در محاصره گرفت رفتم از گریه زیاد من جهان بی طاقت شد و گفت بس است دیگه گریه نکن.

به گپ جهان پدرم مرا از اغوشش جدا کرد و به خنده گفت: بس است دیگه گریه نکن اگر نی این شوهر تو ما را پس خانه روان میکنه.
جهان- استغفرالله خدا نکنه...نی... به خاطر این گفتم که گریه زیاد خوب نیست.
در پهلوئی مادرم نشستته بودم و خود را در عقب مادرم طوری پنهان کرده بودم که

نظر پدر و برادران جهان مرا پیدا نکنن، تمام آنها در یک اتاق نشسته بودن ارباب و پدرم در قسه گرم آمده بودن جهان همراهی جهانگیر گپ میزد و پیشانیش تروش بود، زنهای برادر جهان نامدن چون از پدر جهان روی میگیرفتن. نیم ساعت بعد مادرم خستگی راه دور و موتر را بهانه کرد و از اتاق برامدیم و به اتاق مه رفتیم مادرم اتاق و لوازم انرا ندیده بود مادرم اطاقم را چک کرد بعد از اطاق نوبت مه بود، مرا در مقابل خودنشانند از نظر مادرم میشرمیدم، مادرم دست خود را بالای سرم ماند و گفت: مه صدقه ات شوم .

گفتم: خدا نکنه مادر جان

مادر- وقتی جهان برم گفت حامله هستی هیچ باورم نشد حالی هم فکر میکنم راست نیست.

از شرم سرم را پایین انداختم مادرم سرم را در اغوش گرفت و شروع به دعا کرد مثلی مادر جهان..مادر و پدرم مکمل یک هفته همراه مه ماندن و این یک هفته بهترین هفته زندگی بود مادرم نمیرفت اما به دلیل گيله های زیاد اسما که میگفت مره تنا ماندین و رفتین قندهار مجبور به رفتن شد. وقت رفتن پدر و مادرم زیاد گریه کردم و جهان قهر شد زیاد گپ زد که از گپهایش تمام ینگه هایش فهمیدن که مه حامله هستم...

دروازه اتاق را باز کردم، جهان در پهلوئی الماری در حال حساب و کتاب دیدم با دیدن مه کتابچهای حساب را جمع کرد و اشاره کرد تا در پهلویش بشینم، جک آب را ماندم و رفتم در پهلویش نشستم، جهان مرا در اغوش گرفت و به قسم گيله گفت:

- زیاد بی وفا هستی.

- چرا؟

- یک هفته...

مره خنده گرفت فهمیدم مقصدش چی بود، در این یک هفته که پدر و مادرم اینجه بودن مه بستره خود را جمع کرده بودم و پیش مادر و پدرم میخوابیدم و جهان در اتاق تنها بود.

به خنده مه جهان گفت: خنده کو خنده کو نوبت مه هم میرسه.

- وای مه چی کردیم؟

- تو چی کردی؟

- ها دیگه چی کردیم؟

جهان رویش را طرف من دور داد وگفت: قبول میکنم که مادر و پدرت بعد از عروسی به بار اول اینجه آمده بودن ولی این به این معنا نبود که تو ۲۴ ساعت کت آنها باشی، حد اقل شب در وقت خواب خو میامدی.
- او مادر.....

جهان گپ مه راقطع کرد، و به خنده گفت: حالی دروغ نگو خودم صدای تو و مادرت را شنیدم که مادرت میگفت برو پیش شوهرت بخواب اما تو میگفتی نی شوهر را بان نمیروم.

از شرم سرم را پایین اندختم جهان گفت: خوب شوهر دیگه به کار نیست؟!
- نی قصدم این نبود..

- امممم مقصدت این نبود؟

خاموش شدم جهان گفت: به ضد همین گپت میفهمی چی میکنم؟

- چی؟! جهان ابروی خود را بلند کرد وگفت: یک دو سال میروم ایران تا قدر مه خوب بفهمی باز او وقت بگو شوهر چی بکار؟

به گپ جهان بلند خندیدم و گفتم: کجا میری؟

جهان به خنده مه خندید وگفت: میروم ایران از دستت مسافر میشوم.

به شیطنت باز گفتم: کجا؟؟؟

با لهجه شوخ مه جهان باز هم خندید وگفت: ایران.

به مذاق گفتم: چی وقت میری؟

جهان- کجا؟

- وی خو تو گفتی که میروم ایران میگم چی وقت میری که بکس مسافرتته برت آماده کنم.

به گیم جهان ابروی خود را بلند کرد و با حیرت گفت: یعنی ایقدر دلت میخوابه که بروم.

از اغوشش خود را جدا کردم و مصروف انداختن جای به خاطر خواب شدم و گفتم: مه خو چیزی نگفتم خودت گفتی ایران میروم مه گفتم که بخیر....
به مشکل خود را محکم گرفته بودم تا خنده نکنم... جهان نامیدانه دست مرا گرفت و در حال که خودش جای خواب را مینداخت گفت: ای خدا حال و روزم به جای رسیده که ای بچه (طرف من اشاره کرد) هم سرما مذاق کنن. به جای این که بگویه نرو پشتت دق میشوم میگه که کدام لباس را در بکس برت بندازم.

در جای خواب خود را انداختم و طرف چهره نامید و حیرانش را که میدیدم مرا خنده میگرفت و رویم را از دور دادم جهان اهسته در گوشم گفت: فکرت است که حق مره میخوری؟

- حق چی؟

جهان- یک هفته خو اشتباهه هم طرف مه نامدی حالی که امدی طرف مه پشت خوده دور دادی؟!

بدون این روی خود را طرف جهان دور بتم گفتم: شوهری که خانم حامله خود را در خانه میمانه و خودش به خاطر خوشگذارنی به ایران میره هیچ حقی نداره...

جهان خنده کرد و مرا طرف خود کشاند و گفت: یعنی هیچ حق ندارد؟ خلاص ها؟
به همان انداز شوخ گفتم: ها خلاص دیگه همراست جنگی شدم، انگشت خورد دستم را به معنای قهر به جهان بلند کردم، او هم نامردی نکرد و انگشت مره دندان گرفت و خنده کرده گفت: تو با این دو بلیست قدت همراه مه قهر میشی؟

- اول خو قد مه دو بلیست نیست قد مه ۱۶۶ است و دوم بلی همراست قهر هستم.

جهان به گپ مه به اواز بلند خنده کرد و گفت: چند، چند قدت است ها؟ ۶۶؟
به قهر گفتم: ۱۶۶.

جهان گفت: او صد را تو اضافه کردی قدت ۶۶ است.

- قد خودت ۶۶ است مه قد بلند هستم .

جهان به خنده گفت: بلی بلی تو راست میگی تو مثل درخت چنار استی.

فخرکنان گفتم: کدام شک داری؟

دهن جهان از خنده جمع نمیشد با همو خنده گفت: نی... نی توبه کدیم اگر تو بگوی

قدم ۱۸۰ است مه هم میگم چشم.

- چشمت بی بلا.

جهان - جان ناز کشیدن را هم یاد داری اما ناز ما را نمیکشی؟

از شرم چشمم را پایین انداختم جهان مرا در اغوش گرفت و گفت: راستی هم اگر

ایران بروم پشتم دق نمیشی؟

یک دقه فکر دور شون از جهان را کردم و د همو یک دقیقه از ترس و وحشت تمام

جان و دلم به لرزه شود و اهسته جواب دادم: اگر تو ایران بری مه هم خانه پدرم

میروم. مه از خاطر تو در این خانه امیدم اگر تو نباشی مه اینجه چی میکنم؟ مه هم

ازینجه میروم.

جهان - اممم مه خو مذاق میکردم مه خو دیوانه نیستم اونجه بروم د دو روز سخته

خواهد کردم.

خنده کرده گفتم: خدا نکنه چرا؟

جهان - دور از تو مه د فکر تو پیر خواهم شد، که این چی کرده؟ نان خورده؟ درد

خو نداره!!!

به مذاق گفتم: وی پیر بودن خوده سر مه ننداز از اول هم پیر بودی.

جهان د موهای سر و ریش خود اشاره کرده و گفت: باور کو قبل از عروسی فقط دو

سه تا تار موی مه سفید بود اما حالی بیبین!

به این گپش مه هم حساب کردن موهای سفیدش را شروع کردم او خنده میکرد ...

- این هم ۱۳-۱۴-۱۵-۱۶.....

ما مصروف حساب کردن موهای سفید سرش بودم که جهان گفت : ها ها درست حساب کو که کلش از خاطر تو سفید شده.
- خود بالای مه تاوان نکو از اول دست دو بودی!

بدون اراده این گپ از دهنم پرید، زود بالای دهن خود دست گرفتم ..
جهان که از خنده قهقهه میزد گفت: چی گفتی مه مال دست دو هستم؟؟ مه برت مال بی کیفیت چینایی معلوم میشوم؟
به عجله گفتم: نی ... نی مقصدم این نبود...
جهان - خو خوب است حالی مه مال دست دو شدم ها؟
- نی مه این قسم نمیگفتم.

جهان به شوخی گفت: مال دست دو ایقدر با کیفیت نمیباشه عزیزم (و طرف شکم مه اشاره کرد)

از شرم اب اب شدم و به قهر گفتم: بسیار بی ادب هستی.
جهان بلند خندید و گفت: خو راست میگم دیگه.

ماه سومم تازه شروع شده بود اما شکمم به طرز غیر عادی کلان معلوم میشد! فکر میکردم از خاطر توجه زیاد جهان که هر وقت میگه نان بخور بخور از دست خوردن زیاد چاق شدیم؟ اما مادر جهان گفت یک بار پیش داکتر برو جهان هم به تشویش شد و مرا پیش داکتر بُرد، و داکتر خبری را برای ما داد که هم خوش شدم و هم ترسیدم، در شکم مه دو طفل جوهره یی بودن، به شنیدن این گپ تمام خانه و قریه خوش بودن، جهان خو از خوشی نمیدانست چی کنه، اما مادر جهان به خاطر مه به تشویش بود، میگفت ولادت اول باری خیلی مشکل است او اگر جوهره یی باشه خو بیخی.

روزی که جهان فهمید حمل جوهره یی دارم خیرات کرد و ارباب هم ملا دهات را خواسته بود تا برم تعویذ نظر را بکنه، در خانه انها تا حال هیچکس حمل جوهره یی نداشته، اما مه از طرف ارث مادری چانس حمل جوهره یی را داشتم، مادرم چند بار اطفال جوهره یی پسر به دنیا آورده بود اما مرده! و این گپ مره میترساند، که نشه مه هم مثلی مادرم نشوم، وقتی مادرم وقتی فهمید او هم زیاد به تشویش بود اما بر مه دلداری میداد که خدا مهربان است چیزی نمیشه. داکتر به خاطر چک کردن مه هر ماه مرا میخواست و سه متر لست نصیحت و خوراک را برم میداد جهان هم بدون کدام اشتباه همه کارها را انجام میداد، و تمام اون غذاها را گاهی به ناز و گاهی به اخطار سر مه میخوراند، به گپ گل بی بی سم سهی مرغ فارمی شده بودم، در خانه بزرگ اربابی جهان مه حتی دست به سیاه و سفید نمیزدم، از صبح وقتی بیدار میشدم فقط کارم خوراک و خواب بود.

در ماه هفتم حتی گشته نمیتانستم، وقتی خود را وزن کردم یک وقت بزور ۵۰ کیلو میشدم خو حالی ۸۸ کیلو شده بودم، داکتر گفت که باید کم کم بگردی زیاد استراحت هم خوب نیست. اما مه بعد هفت ماه مفت خوری حتی طاقت یک قدم زدن نداشتم، جهان از دستم به زور میگرفت و از این سر حویلی تا سر دیکه کشان کشان من میبرد، ولی به گفته جهان ای کاش اونم به پای خودت میامدی. مه همه وزن خوده بالای جهان مینداختم و او مره کش میکرد. نظر به توصیه داکتر که گفته بود از زینه ها نباید بالا پایین شوم، جهان وسایل و طاق ما را در منزل پایین آورده بود، و در پهلوی اطاق ارباب اطاق ما بود، موقعیتش بسیار خراب بود هر دقه پیش روی ارباب تیر میشدم بسیار میشرمیدم چند بار به جهان گفتم که بالای به اطاق خود بریم اما او گفت تا به دنیا آمدن بچه ها باید همینجه باشیم چرا که بالا پایین شدن از زینه برت خوب نیست، مه هم که دیدم دیگه..

چاره نیست مجبور یا د اطاق بیرون نمیامدم یا هم وقتی ارباب نبود از اطاق میبرامدم.... نیم شب بود جهان آرام خوابیده بود، اما مرا خواب نمیبرد، درین خانه نی تلویزیون بود نی مبایل داشتم و نه کدام چیز دیگه تمام روز یا کتابهای بخش

اسلامی جهان را میخواندم یا هم دیوان رحمان بابا را، دلم بسیار تنگ بود خواستم جهان را بیدار کنم، دلم نشد تمام روز خسته میباشه یک شب بیکار شد او را هم مه خواب کردن نمانم. بغیر ازین که جهان را بیدار کنم به مشکل بلند شدم و چادر خود را پوشیدم دلم خواست کمی در حویلی قدم بزنم اهسته از اطاق برامدم در تمام خانه خاموشی حکم فرما بود، شاید ساعت دو یا سه بجه شب بود، به مشکل چبلی خود را پوشیدم، پاهایم پندیده بود، به زحمت چبلی د پایم جای میشد، طرف دروازه دهلیز میرفتم یک دستم بالای کمرم و دیگر را بالای شکم گرفته بودم، درست گشته نمیتوانستم..

تا دروازه نرسیده بودم که از عقب صدای ارباب را شنیدم! با ترس عقب برگشتم، که ارباب از دروازه اطاقش طرف مه نزدیک شد اهسته گفت: ترسیدی؟
- ن...یی ..نی

ارباب - خو خوب است... کجا میرفتی؟
نمیفهمیدم چی جواب بتم، سرم خم انداخته گفتم: دلم تنگ شد گفتم کمی د حویلی قدم بزنم.

ارباب - درد داری؟

از شرم لب خوده دندان گرفتم ، از برامدن خود پشیمان شدم، سرم به اشاره نی تکان دادم.

ارباب گفت: در نیمه شب به یک زن سنگین و حامله دار خوب نیست بیرون بره خدای نخواستہ در تاریکی شب با یک میو پیشک بترسی و طفلا را نقصان کنی؟

به تعجب طرفش میدیم ارباب طرف اطاق مه اشاره کرد و گفت: اگر زیاد دلت تنگ است جهان را بیدا کو کت او بیرون برو.

ارباب با این گپ خود طرف اطاقش رفت، راست هم میگفت خودم زیاد ترسو هستم با صدای پیشک سه متر خیز میزنم حالی ایقدر شجاعت را از کجا کردم که در حویلی به این بزرگی ارباب تنها قدم بزنم او هم سه بجه شب؟ به کار کرده خود حیران شدم، چبلی را از پاییم بیرن کردم و طرف اطاق خود میامدم که جهان

وارخطا از اطاق برآمد به دیدن مه چند لحظه طرفم دید شاید دلش جمع شد،
گنگس و خواب الوده طرفم نزدیک شد و گفت: کجا رفته بودی؟

- خوابم نمیبرد میخواستم قدم بزنم.

جهان - در این نیمه شب؟

- هممم

جهان - مرا بیدار میکردی!

- زیاد خسته بودی دلم نشد.

جهان در موهای خود دست کشید و گفت: بیا بریم حالا که بیدار شدم.

- نی حالی دلم نیست بیازو تاریکی است.

دوباره طرف اطاق رفتیم جهان در جای خود دراز کشید و گفت: صبح برت یک مبایل
میگیرم هم سرگرم میشی هم مه یگان وخت احوالته میگیرم.

- با هممم گفتن جواب دادم

جهان اهسته گفت: درد داری؟

- نی

جهان - خو چرا خفه و نارام هستی؟

- نمیدانم فکر میکنم دلم را کسی در مشتم گرفته نفسم قید میشه جهان قسمی مرا
در اغوش خود گرفت که اذیت نشم و با صدای رسای خود در گوشم ایاتی از قران
شریف را تلاوت کرد بسیار زیبا تلاوت میکرد هر لفظ هر زیر هر زیر هر کلمه را طوری
زیبا تلاوت میکرد که دل تنگی مه از بین رفت. خاموشانه تلاوت جهان را گوش
داشتم که خوابم بورده بود صبح قبل از رفتن به کار جهان مرا بیدار کرد یک کتاب
نصیحت و وصیت کرد و در دستم پول ماند و پیشانیم را بوسید و طرف کارش
روانه شد.

مه هم کمپل را بالای خود کش کردم و تا چاشت خوابیدم قبل از اذان چاشت روقیه
بیدارم کرد تا یک چیز بخورم اخلاقم مثلی اطفال شده بود تا که جهان یا یک کس

دیگه برم نان نیاورد نمیخوردم. چشمم از خواب باز نمیشد بعد از نان باز میرفتم تا بخوابم که صدای گریه جنید را شنیدیم با عجله طرف حویلی رفتم که جنید و بشیر برادر زاده بزرگ جهان که فاطمه را برایش گرفته بودن در حالت جنگ دیدم بشیر جنید را زیر لغت گرفته بود، با دیدنش با عجله از چند زینه پایین شدم وضعیت خودم را بر چند لحظه فراموش کرده بودم با رسیدن پیش آنها بشیر را از شانه اش کش کردم و از جنید دورش کردم به غالمغال ما ینگه های جهان هم بیرون برامدن، جنید را از زمین بلند کردم، به ورخطای دیدم که کدام جایش افگار نشده باشه وقتی دلم جمع شد که افگار نشده شروع به گپ زدن به بشیر کردم گفتم: تو نمیشرمی کلان بچه استی این طفل را میزنی؟

بشیر- تو د جنگ ما کار نداشته باش زن کاکا مه این را انسان میکنم امروز. بشیر این را گفت و خواست دوباره جنید را بزند که مه جنید را در عقب خود پنهان کردم و به بشیر گفتم: این چی کرده که تو میخوای انسانش کنی؟ بشیر- بس یک کاری کرده.

طرف جونید رویم را دور دادم گفتم: سر چی جنگ دارین؟ جونید طرفم ترسیده دید گفت: مه بخدا هیچ چیز نگفتیم فقط گفتم خاله فاطمه هم انار را خوش داره ... بشیر- نگفتم که نامشه نگیری.

بشیر باز طرف جنید میامد به زور جلویش گرفتیم و گفتم: د این چی گپ است فقط نامشه گرفته.

بشیر از قهر سرخ شد گفت: نام زن مره در دوکان پیش روی صد مرد گرفت، به پ بشیر دهنم از حیرت باز ماند یا الله این چی میگه؟ طرفش به تعجب میدیدم قد و قواره بشیر کلان نبود و از عمر هم حالی تازه ۱۴ ساله شده بود، خدایا این هم زن را میفهمه نمیدانم به حالت این قسم طفل گریه کنم یا خنده؟. طرف جنید دیدم و گفتم: اگر بشیر خوش نداره نام زنش را نگیری.

جنید۔ خو فاطمه خالیم...) جنید گپ خود را تکمیل نکرده بود که بشیر بالایش حمله کرد و شروع به دشنام دادنش کرد، میخواستم جلوی بشیر را بیگیروم که بکسش د شکم خورد و از درد اخ کردم... به سر و صدای ما اعضای خانواده برآمدن به دیدن مه صدای ینگه کلان جهان برآمد ...

- خدا جوانمرگت کنه بشیر زن کاکایته افگار کردی

از درد زیاد هیچ نفهمیدم امونجه جابجا نشستم و دست را بالای شکم خود گرفته بودم از درد همچا سر زمین افتیده بودم، نفس کشیده نمیتوانستم، گوشایم تپ شد هیچ صدا را شنیده نمیتوانستم ایقدر را فهمیدم دست های قوی مردانه مرا بلند کرد به نظرم ارباب بود چرا که در او وقت غیر از ارباب دیگه هیچکس نبود، چشمهایم از درد پت بود.

از درد زیاد تمام بدنم عرق کردن بود فکر میکردم کسی همراه چاقم د شکم میزنه در همان حالت از قوت ارباب حیرت کردم یک پیر مرد ۶۵-۷۰ بود اما مرا قسمی بلند کرد و به دهلیز برد که خودم حیرت کردم، مادر جهان به وارخطایی سر مره در اغوشش گرفت و به روقیه صدا کرد: زود یک گیلاس اب بیار . روقیه به عجله طرف اشپزخانه رفت.

ارباب با قهر گفت: کدام اولاد بی پدر سرش حمله کرد؟

گل بی بی در حالی که دست های مه چایی میکرد به ورخطای گفت: جنید و بشیر جنگ کرده بودن ما فکر کردیم بازی میکنن یک دفعه بشیر حمله کرد.

ارباب از قهر سرخ شد و چند دشنام به بشیر زد اما بشیر به فکرم از ترس فرار کرده بود.

ارباب گفت: عروس خوب هستی؟

مه تمام صدا ها میشنیدم اما از درد یک کلمه از دهنم بیرون نمیشد، مادر جهان کمی اب را بر رویم انداخت و کمی اب را در دهنم انداخت، دردم هیچ آرام نمیشد هیچ خوده شور داده نمیتوانستم، ارباب که دید حالت مه بیحد خراب است گفت: مه موتر را میکشم شما حجابشه پپوشانین که یک دفعه پیش داکتر ببرمش.

تا موتر و داکتر که میرسیدم فکر میکردم نفسم میبرایه، به دیدن حالت خراب مه مادر جهان همراه مه در موتر بود و سرمه در اغوشش گرفته بود شروع به گریه کرد، صدای ورخطا و قهرالود ارباب را شنیدم که به جهان زنگ زد و گفت تا به شفاخانه بیایه، دستم را بالای شکمم گرفته بودم و فقط یک دعا میکردم خدایا اولادای مره در امان خود داشته باش!

"یک سال بعد.."

- جونید....

مه چیغ میزدم وه جونید به خنده گهواره را تيله میکرد، کلافه گهواره را گرفتم و گفتم: نکو حالی بیدار میشه و تا شب خواب نمیشه. جونید به پیشانی تروش گفت: سه ساعت است که خوابیده بس است دیگه بان که بیدار شوه. میخواستم جونید را از پیش گهواره بلند کنم که صدای گریه مدثر و مزمل بلند شد، گهواره را محکم شور میدادم اما نه صدای جونید کارشه کرده بود، هر دو بیدار شدن، مجبور مدثر را به جنید دادم و مزمل را گرفتم تا برایش شیر بتم جونید به خوشی کت مدثر شروع به گپ زدن کرد.

جنید مدثر را مثلی یک چیز قیمتی در اغوشش گرفته بود تا ازش نشکنه به احتیاط و وسواس جونید خنده ام گرفت، ساعت را دیدم ۱:۳۰ است نیم ساعت دیگه جهان از کارش میایه امروز پنجشنبه است و ما امروز به قریه میریم، ما تا حالی ظرفهای نان صبح را نشستیم، لباس را اوتو نکردم، خانه هم بی نظم است این بار مزمل را به جونید دادم و مدثر را گرفتم تا برایش شیر بتم اما نمیدانم چی وقت خوابم برده نمیدانم چقدر وقت گذشته وقتی بیدار شدم یک چیز نازک را بالای شانیه های خود احساس کردم، چشم خود را باز کردم، در تمام خانه خاموشی است در همان خانه که جهان برایم قول داده بود، چهار طرف دیدم، ناگهان چشمم به ساعت خورد ۴

بچه دیگر بود، به وحشت از جای خود بلند شدم، مدثر کجا است؟ مزمل کجا است؟
جونید؟

میخواستم از اطاق بیرون شوم که صدای پسپیک مانند را از دهلیز شنیدم
صدای جنید بود: بابا شور خورد.

جهان - چوشک شیر را دهنش بیگیر که بیدار نشه.

اهسته دروازه دهلیز را باز کردم چشم به چهار تایشان میخوره جهان مدثر را در
اغوش گرفته و جنید چوشک شیر را در دهن مزمل گرفته. بر لبم خنده بود به دروازه
خود را تکیه کردم و غرق تماشای آنها بودم این صحنه را در حافظه ضبط کردم سه تا
طفل قد و نیم قدم و شوهرم جهان که آنها را آرام کرده بودن تا مه بیدار نشوم،
لبخند زدم بعد از چقدر بدبختی ها این خوشبختی قسمت شد؟ نمیدانم! به گفته
نیلوفر غم ها وقتی کهنه میشن به یاد نمیان، شکر که او روز اولادهایم زنده ماندن....

وقتی شفاخانه رسیده بودیم مه از درد زیاد بی هوش شده بودم داکترها به دیدن مه
گفته بودن که به اطفالا اکسیجن نمیرسه و. محبور هستیم عملیاتش را بکنیم، اطفال
هفت ماهه را از بطن به زور قیچی و چاقو کشیدن و در شیشه انداختن، به جای این
که آنها را در اغوش بیگیروم سه ماه در شیشه به زور دواها زنده بودن، برکت دعاها
و خیراتهای جهان بود که زنده ماندن همین که از شیشه بیرونش کردن جهان در کابل
خانه گرفت و مستقیم اینجه امیدیم. به همان لبخند به خانواده تازه جان گرفته خود
میدیم که به جهان زنگ آمد جهان ورخطا پشت تلفون خود میگرده تا صدایشه
خاموش کنه تا اطفال بیدار نشن جنید هم پشت تلفون میگشت مه به خنده گفتم:
جهان تلفونت د پشتت است.

هر دو طرف مه میبینن جهان با لبخند زیبا طرف مه میبینه اما جنید گفت: زود تلفون
را بیگی که اینا باز بیدار میشن.

جهان مبایل را جواب میته و میگه: پدر است.

ما خاموش شدیم جهان تلفون را جواب داد

- سلام علیکم پدر خوب هستین... ها ... ها.... میایم همین حالا حرکت میکنیم به
مادرم چی بیاروم؟ دیگه چی کمبود است که بیاروم؟ ها همینجه است یک دقه
بگوین صبر کنه ..

جهان مبایل را طرف مه گرفت و به اشاره سر گفت که مادرم است، از دروازه دور
شدم و از دست جهان مبایل را گرفتم و در همان حالت پیشانی جهان را بوسیدم و
گفتم: اخخ مزه داد

جهان با لبخند طرفم میدید مبایل را به گوشم نزدیک کردم که صدای مادر جهان
آمد: شما زودتر بیاین تمام کارها را گردن مه انداختین.

در وقت گپ زدن طرف اشپزخانه رفتم اشپزخانه پاک صفا بود ظروف صبح شسته
شده خانه مثلی قبل بی نظم نیست، لباس اوتو شده، به دیدن این حالت با خودم
گفتم مه از امروز از دیروز کرده زیادتر عاشق جهان میشوم چی دروغ بگویم. صدای
مادر جهان را شنیدیم که میگفت: هلو صدای مه میشنوی؟
بی توجه گفتم: بلی بلی میشنوم.

مادر جهان - زود شوین تا که هوا تاریک نشده حرکت کنین و د راه یک جوره لباس را
به روقیه بیگیرن این لباس را خوش نکرده حالی خفه شیشته.

- چشم مادر جان کدام رنگ را بیگیریم؟
مادر جهان - هر رنگ باشه مشکل نیست.
- درست است.

مادر جهان - بخیر بیاین الله حافظ
- الله حافظ.

مبایل را قطع کردم میخواستم از اشپزخانه بیرون شوم که جهان دست هایش را دور
کمرم پیچید و مره محکم در اغوش گرفت و گفت: خوب خوابیدی؟
به ناز گفتم: اولادایت مره به خواب کردن میمانن؟
جهان سرم را بوسید و گفت صبح ترا به خواب کردن نمیمانن و شب مره به کار

کردن.

از شرم سرم را پایین انداختم و گفتم: بی شرم... بریم لوازم را جمع کنیم که ناوخت
میشه.

جهان دهنش را بالای گردنم ماند زود از خود دورش کردم و گفتم: بخدا د این گرمی
نمیتوانم گردن خوده پت کنم مردم چی خواهد گفتن؟!
جهان به خنده و شوخی گفت: مردم را به گردن زن مه چی غرض ها؟!!

- یک کمی حیا کو پدر سه تا بچه هستی پیر شدی حالی این کارها را بان.
جهان به خنده گفت: اگر یک گپ دیگه گفتی هر چه که شد دیگه از چشم خود ببین.

اگر بگویم از اخطارش ترسیدم بد است؟ اهسته از خود دورش کردم و پیش اطفال
روانش کردم، حوصله رفتن به قریه را نداشتم اما عروسی روقیه و جمشید بود باید
میرفتیم اگر نی ارباب و مادر جهان خفه میشدن. خود را ارایش کردم به اطفال هم
لباسهایشانه پوشاندم، به مدثر پمپر بستم که صدای چیغ جنید امد بوتایم کجا
است؟ مزمل هم اهسته گریان داشت صدای جهان هم بلند شد: واسکت مه کجا است
؟ مه مثلی یک زن مکمل مدثر و مزمل را در اغوش گرفتم به جنید ادرس بوتهایش را
دادم و به اطاق که جهان در الماری پشت واسکت خود میگشت رفتم و گفتم: او
واسکت سیاه را بیوش کت لباس سفید خوب معلوم میشه.
جهان با لبخند طرف مه امد و گفت:

دلم دیدن چشمانت را میخواهد

دلم دیدن خود در چشمانت را میخواهد

بمان باز در عمق زندگی غرق شوم

دلم غرق شدن در دریایت را میخواهد

که این حال خمارم دیگر شود

بیا بیا دلم خمارت را میخواهد

زمین رُخ ات را آتش سوزان گرفت
مرا بسوزان دلم سوزاندنت را میخواهد

جهان را در آتشکده لبانت بنداز
دلم خاک خاکسترشدنت در لبانت را میخواهد

پایان رمان دختر شهری دهات.

نویسنده: خواجه زی.

ارتباط با نویسنده رمان @shuhab09

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English